



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۸۴۱

رده‌بندی دیویی: ۱۳۳۱ م۶۶۷ ع ۲۳ ۱ما ۸

سرشناسه: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷ ـ ۶۲۷ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: منطق الطیر

کاتب: محمد الرشید تاریخ کتابت:

محل نشر: بمبئی ناشر: مطبع جلالی تاریخ نشر: ۱۳۳۱ق.

صفحه شمار: ۱۳۳ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۴×۱۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: آستان قدس رضوی تاریخ ثبت: تیر ۱۳۱۰

یادداشتها:

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی ـ قرن ۶ق. ۲. منظومه‌های عرفانی ـ قرن ۶ق.

شناسه(های) افزوده: الف. محمد الرشید، کاتب. ب. عنوان.

فهرستنگار: منیفی تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹

بازنویسی شد

خسرو جوادی

اکبر حافظیان
۳۰/۱۰



بعون خلاق زمین و زمان و بیمن رسول انس و جان

بعنایات پروردگار و فضل رسول مختار صلی الله علیه و آله و سلم این کتاب فیض انتساب

منطق الطیر

۱۳۳۱ هجری

باهتمام بندهٔ درگاه رب صمدی و امت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بتقاضای حاجی صدیق خواجه خجندی تاجر کتب

در مطبع جلالی بن صدیقی واقع بمبئی طبع شد



آفرین جان آفرین پاک را　　آنکه جان بخشید مشت خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد　　خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را بر زبردستی بداشت　　خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد　　واندگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ برپای کرد　　بیستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید　　وز دو حرف امر نهٔ طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت　　با فلک در حقهٔ هر شب بهره باخت
روح را در صورت پاک او نمود　　اینهمه کار از کف پاک او نمود
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد　　تن بخاک و جان بایمان زنده کرد

دام تن را مختلف احوال کرد مرغ جان را خاک بر دنبال کرد

بحر را بگداخت در تسلیم خویش کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد سنگ را یاقوت خون را مشک کرد

گاه گل بر روی آتش دسته کرد گاه پل بر روی دریا بسته کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر تا بسرهنگی او افراخت سر

نیم پشه بر سر دشمن گذاشت بر سر او چارصد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد صدر عالم را در او آرام داد

بست موری را کمر چون موی سر کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد طاوسین بیرحمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم بخیه با وی او فکندش لاجرم

چون درون نقطهٔ جانی نهد آفتابی در سپندانی نهد

تیغ را از لاله خون آلود کرد گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره پاره خاک را در خون گرفت تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه سوده پیشانی خود بر خاک راه

هست از سیمای ایشان در سجود کی بودی سجده سیما را وجود

روز از بسطش سعید افروخته شب ز قبضش در سیاهی سوخته

طوطئی را طوق از زر ساخته هدهدی را پیک و رهبر ساخته

مرغ گردون در رهش پر میزند
بر درش چون حلقه بر سر میزند

چرخ را دور شبان روزی دهد
شب برد روز آورد روزی دهد

گه سگی را ره دهد تا پیش گاه
گه کند از گربهٔ مکشوف راه

چون سگی را مرد آن قربت کند
بشره مردیرا البسک نسبت کند

او نهد از بهر سکان فلک
گردهٔ خورشید بر خوان فلک

گاه دیویرا سلیمانی دهد
گاه موریرا سخندانی دهد

از عصای آورد ثعبان پدید
وز تنوری آورد طوفان پدید

چون فلک را کرهٔ سرکش کند
از هلالش نعل در آتش کند

نافه از سنگی پدیدار آورد
گاو را در نالهٔ زار آورد

در زمستان شبنم آرد و زنثار
زر فشاند در خزان از شاخسار

گر کسی پیکان بخون پنهان کند
او ز غنچه خون درین پیکان کند

چون دمی در گل دهد آدم کند
در کف او در همه عالم کند

یاسمین را چار ترکی بر نهد
لاله را از خون کله بر سر نهد

کوه چون سنگی شد از تقدیر او
بحر آبی گشت از تشویر او

جمله در توحید او مستغرق‌اند
همچو مستغرق که محو مطلق‌اند

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه
جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه

خاک ما گل کرد در چل بامداد
بعد از آن جان اندر و آرام داد

جان تن رفت و ازان تن زنده شد ‌ ‌ ‌ عقل دادش تا بدان بیننده شد
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد ‌ ‌ ‌ عرق حیرت کشت تن در کار کرد
حکمت او می نهد باری همه ‌ ‌ ‌ ای عجب او خود نکهداری همه
خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست ‌ ‌ ‌ جمله را گردن بزیر پای اوست
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست ‌ ‌ ‌ چون زمین بر پشت گاو ایستاده داشت
فکر کن در صنعت آن پادشاه ‌ ‌ ‌ کین همه در هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ دارد آن یکے ‌ ‌ ‌ این همه بر هیچ باشد بیشکی
جزو کل برهان ذات پاک اوست ‌ ‌ ‌ عرش فرش اقطاع ذات پاک اوست
اینهمه بر آب اندر هواست ‌ ‌ ‌ بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش عالم جز طلسمی بیش نیست ‌ ‌ ‌ اوست بس اینجمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست ‌ ‌ ‌ نیست عجز او اگر باشد هم اوست
جمله یکذاتست اما متصف ‌ ‌ ‌ جمله یک حرفست اما مختلف
مرد میباشد که باشد شه شناس ‌ ‌ ‌ تا شناسد شاه را در هر لباس
در غلط افتاده احول را بود ‌ ‌ ‌ این نظر مرد معطل را بود
ای دریغا هیچکس را نیست تاب ‌ ‌ ‌ دیده ها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی این خرد را گم کنے ‌ ‌ ‌ جمله او بینی و خود را گم کنے
ای ز پیدائی خود کس ناپدید ‌ ‌ ‌ جمله عالم توئی کس ناپدید

جان نهان در جسم تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی / آشکارا بر تن و جان هم توئی
جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان / انبیا در خاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون توئی جاوید در هستی تمام / دستهای کل فرو بستی تمام
ای درون جان برون جان توئی / هرچه گویم آن نه آنی هم توئی
ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو / عقل را سر رشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز / خود نشانت نیست ای دانای راز
نه زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه بر سر گرد خاک از درد تو
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / کس ندید از راه تو یک ذره گرد
ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سری انداخته
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی بر خاک میمالید گوش
بحر از شورت سر انداز آمده / دامن تر خشک لب باز آمده
آب را آبی نمانده در جگر / آتش از شوق تو بگذشته ز سر
آب از شوق تو چون آتش شده / باز بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سراپائی آمده / باد بر کف خاک پیمائی آمده

هم خردمند خردمندان توئی　　هم خداوند خداوندان توئی
چند گویم چون پیاپی در صفت　　چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو　　مینگر از پیش و پس آگاه شو
عذر هر ذرّه ز درگاه آمده　　جمله پشتاپشت در راه آمده
تو چه دانی تا کدامین ره روی　　وز کدامین ره بدین درگه روی
آنزمان کور اعیان جوئی نهان　　وانزمان کوری نهان بینی نهان
ور بهم جوئی چو بیچونست او　　آنزمان از هر دو بیرونست او
تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی　　هرچه جوئی نیست آن چیزی مگوی
آنچه جوئی آنچه گوئی آن توئی　　خویش را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس ورا نه بخود　　راه ازو خیزد بدو نه بخود
واصفانرا وصف او در خور نیست　　لایق هر مرد هر نامرد نیست
عجز از آن همشیره شد با معرفت　　کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست　　زو خبر دادن مجالی بیش نیست
گر بغایت نیک گر بد گفته اند　　هرچه زان گفتند از خود گفته اند
زو نشان چیزی نشانی کس ندید　　چاره جز خون فشانی کس ندید
جان خود را عین حیرت ساختند　　همره جان عجز حسرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت　　عمرها با وی در آن ماتم چه رفت

باز بنگر نوح را غرقاب کار … تا چه برد از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده … منجنیق آتشش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار … جان او قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب سرگردان نگر … چشم اعمی کرده در یاد پسر
باز یوسف را نگر داد آوری … بندهٔ کے چاه زندان بر سری
باز ایوب ستمکش را نگر … مانده در کرمان و کرمان بیشتر
باز موسی را نگر ز آغاز عهد … دایه اش فرعون شد تابوت مهد
باز یونس را نگر گم کرده راه … آمده از مه بماهی چند گاه
باز داؤد زره گر را نگر … موم کرده آهن وی از تف جگر
باز بنگر با سلیمان جن دیو … ملک او بر باد رفته بگرفته دیو
باز ذکریا که دل پرجوش شد … اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع … سر بریده راز طشتی نو چو شمع
باز عیسی را نگر در پای دار … چون گریخت او ز یهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران … چه جفا و رنج دید از کافران
باز بنگر تو بشاه اولیا … چه جفا و رنج دید از اشقیا
باز بنگر تو که سبطین از قضا … این بزهر و آن شهید کربلا
تو چنان دانی که این آسان بود … بلکه کمتر چیز نوک جان بود

چند گویم چون دگر گفتم نماند | گر گلی از شاخ میرفتم نماند
کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی | می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفل بصیر | گم شده در جستجویت عقل پیر
دست من گیر و مرا فریاد رس | دست بر سر چند دارم چون مگس
در جهان ذاتی من ابله کی رسم | گر رسم من در منزه کی رسم
نه تو در علم آئی و نه در عیان | بی زیان و سودی از سود و زیان
ای گنه آموز عذر آموز من | سوختم صد ره چه خواهی سوز من
جانم از تشویش تو آمد بجوش | تا جوانمردی لبی گردم بهوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز | تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر | گر ز من هر بد بدیدی در گذر
چون ندانستم خطا کردم ببخش | آنچه کردم عذر آوردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار | جان نهان میگرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام | هر چه کردم جمله با خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا | محو کن بی حرمتیهای مرا
یک نظر سوی دل پر خونم آر | از میان اینهمه بیرونم آر
مبتلای خویش حیران تو ام | گر بدم گر نیک هم زان تو ام
نیم جزوم در من این ساعت نگر | کل شوم گر تو کنی بر من نظر

من که باشم تا کسی باشم ترا ‌ ‌ نیستم گر نا کسی باشم ترا
گر تو ام گفت هندوی تو ام ‌ ‌ هندوی خاک سر کوی توام
ای ز وصفت نا شده نومید کس ‌ ‌ حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل بر درد تو ‌ ‌ خوش نباشد زانکه نبود مرد تو
جانم آلوده است از بیهوده کی ‌ ‌ من ندارم طاقت آلوده کی
ذرهٔ درد تو بس درمان من ‌ ‌ زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را ‌ ‌ ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من ‌ ‌ حاضری در ماتم شبهای من
ماتم از حد بشد شوری فرست ‌ ‌ در میان ظلمتم نوری فرست
لذت نور مسلمانیم ده ‌ ‌ نیستی نفس ظلمانیم ده
ذرهٔ ام گم شده در سایهٔ ‌ ‌ نیست غیر از تو کسی سرمایهٔ
سایهٔ ام زان حضرت چون آفتاب ‌ ‌ بو که زان تابم رسد یکرشته تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من ‌ ‌ در جهم دستی زنم در رشته من
بس برون آیم ازین روزن که هست ‌ ‌ بیش گیرم عالم روشن که هست
پای مزد من درین ماتم تو باش ‌ ‌ کس ندارم دستگیرم هم تو باش
چون ز من خالی بماند جای من ‌ ‌ کس ندارد غیر تو فردای من
چون برآید جان ندارم جز تو کس ‌ ‌ همره جانم تو باش آخر نفس

روی آن دارم که همراهی کنی — بیتوانی کرد گر خواهی کنی

نعت نبی صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع دریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک راه پاک او — جان رها کن آفرین بر خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه — آفتاب جان ایمان همه
صاحب معراج صدر کائنات — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بسته بر فتراک او — زاجرم هیثم خاک خاک او
پیشوای این جهان و آنجهان — مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا — رهنمای اولیاء و اصفیا
مهدی اسلام هادی سبل — مفتی غیب و امام جزو کل
خواجهٔ از هرچه گویم بیش بود — او همه جز از همه درویش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت — انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت — عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر وجود — خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود — اصل معدودات موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور   آفرید از بهر او صد بحر نور

بهر خود آن پاک جان را آفرید   بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش جز ازو مقصود نیست   پاکدامن تر ازو موجود نیست

آنچه اوّل شد پدید از جیب غیب   بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد از آن آن نور عالم زو علم   گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یکعلم از نور پاکش عالمست   یکعلم ذرّه است ذرّه آدمست

سالها هم بود مشغول قیام   در تشهد بود عمری والسّلام

قرنها اندر سجود افتاده بود   عمرها اندر رکوع ایستاده بود

از تمام نور آن دریای راز   فرض شد بر جملهٔ امّت نماز

حق بدست آن نور را چون مهر ماه   در برابر بهیبت تا دیرگاه

پس بدریای حقیقت ناگهی   پس گشاد آن نور را ظاهر تری

چون بدید آن نور را آن بحر راز   جوش بر وی اوفتاد از عزّ ناز

در طلب بر خود بگشت او هفت بار   هفت پرکار فلک شد آشکار

بعد از آن آن پاک چون آرام یافت   عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

هر نظر کز حق بسوی او رسید   کوکبی گشت و فلک آمد پدید

عرش کرسی عکس ذاتش خواستند   پس ملائک از صفاتش خواستند

گشت از انفاس انوار آشکار   وز دل پر فکرش اسرار آشکار

سرّ روح از عالم فکرست بس / بس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس آن انوار جمع / زین سبب اسرار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم / سوی کل خلق از آن شد لاجرم
کشت او مبعوث تا روز شمار / از برای کل خلق روزکار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب / کشت شیطان نامسلمان زین سبب
کرد دعوت هم مر او را کردکار / جنیانرا لیلة القدر آشکار
چون شد آن نور معظم آشکار / در سجود افتاده پیش کردکار
دعوت حیوان چو کرد او آشکار / شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی ذرات بود آن پاکذات / در کفش تسبیح از آن کرد حصات
ز انبیا این عزّت و زینت که یافت / دعوت کل امت آنجا که یافت
نور او چون اصل موجودات بود / ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان / دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امّت او آمدند / در پناه عصمت او آمدند
در همه کاری چو بود او اوستاد / کار آنرا شد که کاری او فتاد
روز حشر از بهر مشتی بی عمل / امتی او کوید و بس زین قبیل
حق برای جان آن شمع هدی / میفرستد امّت او را ندا
کرچه او هرکز بچیزی ننکریست / بهر هر چیزیش میباید کریست

در پناه اوست موجودی که هست　　در رضای اوست مقصودی که هست

هر دو عالم اوست در هر رشتهٔ　　مرهم درد دل هر خستهٔ

آنچه از خاصیت او بود و بس　　از کجا در خواب بیند هیچکس

خویش را کل دید کل را خویش دید　　آنچنان از پیش دید از پس پدید

ختم کرده حق نبوت را برو　　معجز خلق فتوت را برو

دعوتش فرمود بهر خاص و عام　　نعمت خود را بدو کرده تمام

کافران را داد مهلت در عقاب　　نافرستاده بر اهل و عذاب

دو نبی را در پناه همتش　　زندگی داده ز بهر امتش

او فصیح و عالم و من لال او　　کی توانم داد شرح حال او

کرده از عز و شرف ذو الثقلین　　ظل بی ظلی و او در خافقین

امهات المؤمنین ازواج او　　احترام مرسلین معراج او

هم ز حق بهتر کتابی یافته　　هم کل کل بی حسابی یافته

انبیا را پیشه و هم پیشوا　　عالمان امتش چون انبیا

حق تعالی از کمال احترام　　برده در توریت در انجیل نام

سنگ از وی قدر رفعت یافته　　بس یمین الله خلعت یافته

قبله گشته خاک او از حرمتش　　مسخ منسوخ آمده از امتش

بیعت او سر نکونی بتان　　امت او بهترین امتان

کرد چاه خشک را در خشکسال — قطرهٔ آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته — مهر در فرمانش از بس تافته
در میان آن دو کتف شهریار — داشت از مهر نبوّت آشکار
کعبه زو تشریف بیت الله یافت — گشت ایمن هر که در وی راه یافت
گشته در خیر البلاد او رهنمون — و هو خیر الخلق فی خیر القرون
خاک در عهدش قوی‌تر چیز یافت — مسجدی گشت و طهوری نیز یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار — در لباس بخیه زان شد آشکار
سیر یک یک ذرّه چون بودش عیان — ایکه آمد گو ز دفتر بر مخوان
چون زبان حق زبان اوست بس — بهترین عهد زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر — جز زبان او زبانهای دگر
چون دلش بیخود شده در بحر راز — جوش او سیلی برفتی در نماز
تا دمی آخر که برگشت حال — شوق کرد از حضرت عزّت سوال
چون دل او بود دریای شگرف — جوش بسیاری زند دریای ژرف
در شدن گفتار ارحنا یا بلال — تا برون آیم ازین ضیق خیال

حکایت

باز در باز آمدن آشفته او — کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون بیندیشد خرد — می ندانم تا بر او یک جان صد
عقل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جای سازد با خلیل — پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار — موسی از وحشت پرد موسیچه وار
رفت موسی بر بساط آنجناب — خلع نعلین آمده از حق خطاب
چون بنزدیکی شد از نعلین دور — میشدی موسی کلیم از غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال — می شنید آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه — هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را دید مرد کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن زینت بدید — چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یارب امت او کن مرا — در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست آنحاجت مدام — لیک عیسی یافت آن عالی مقام
لاجرم چون ترک آن خلوت کند — خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آرد ز جام آسمان — روی بر خاکش نهد جان در میان
هندوی او شد مسیح نامدار — زان بشر نام گردش کرد کار
گر کسی گوید کسی میبایدی — گرچه رفتی زینجهان باز آمدی

برکشاید مشکل ما یک بیک — تا نماند در دل ما هیچ شک
باز ناید کس ز پیدا و نهان — در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچه او آنجا به بینائی رسید — هر نبی آنجا بدانائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه — اوست دایم شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش — کو چه حالی در کمر شد بر سرش
چون جهان از بوی او پر مشک شد — بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست — تا بجیب سنک غرق کار اوست
چونکه یکسر پر شد آن دریای نور — نالهٔ مستانه می شد دور دور
آسمان بی ستون پر نور شد — وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او کی لایق هر ناکس است — وصف او را خالق عالم بس است
او فصیح عالم و من لال او — کی توانم داد شرح حال او
اینجهان بازیب و فر خون خاک تو — صد جهان پاک خاک پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده — سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب — گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تو — در گلیمی خفتهٔ نا جای تو
سر آواز گلیمت ای کلیم — بس فرو کش پای در خورد گلیم
محو شد شرح همه در شرع تو — اصل جمله کم بود در فرع تو

تا ابد شرع تو و احکام تست همبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیشتر از تو یکی هم نیامد از پس تو بیشکی
هم پس و هم پیش از عالم توئی سابق و لاحق بیک جا هم توئی
نی کسی در گرد تو هرگز رسد نی کسی را نیز چندین عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بسی درمانده ام باد بر کف خاک بر سر مانده ام
بیکسانرا کس توئی در هر نفس من ندارم در دو عالم جز تو کس
یکنظر سوی من غمخواره کن چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه توبه کردم عذر من از حق بخواه
روز و شب بنشسته در صد ماتمم تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از درت گر یک شفاعت در رسد معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز لطف کن شمع شفاعت برفروز
تا چو پروانه میان جمع تو پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو ببیند آشکار جان بنور دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جانرا لقای تو بس است هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست نور جانم آفتاب چهر تست

هر کهرکان از زبان افشانده ام | در رهت از قعر جان افشانده ام
بر درت جان در میان دارم کمر | کو هر تیغ زبان من نکر
تا نشانی یافت جان من ز تو | بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی کهر | کز سر لطفت کنی بر من نظر
زان نظر و بی نشانی داریم | بی نشان جاودانی داریم
از کنه رویم مکر دانی سیاه | حق همنامی من داری نکاه
طفل راه تو منم غرقه شده | کرد من آبی سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری و باز آری براه
مادری را طفل در آب اوفتاد | جان او در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پای | آب بردش تا بنا و آسیای
آب از بس رفت آن طفل عزیز | بر سر آن آب از بس رفت نیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید | شد بسوی ناو آهی بر کشید
بعد ازان در جست او را بر گرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت
آن ز شفقت داد مهر مادران | هست آن غرقاب را ناو گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم | پیش آب و ناو حسرت اوفتم
مانده سرگردان چو آن طفل اندر آب | دست و پائی میزنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه | از کرم در غرقه خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتاب ما / بر گُلش از لطف و کرم از آب ما
شیره ما راز پستان کرم / بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده / از صفات و اصفان پاک آمده
دست کس نرسیده بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم جمله خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران مرا / دشمن است او دوستاران مرا
اولش بوبکر آخر مرتضیٰ / چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز و وزیر / واندگر در عقل خورشید منیر
آن یکی دریای حلم است و حیا / واندگر شاه اولوالعلم و سخا

در منقبت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریعت مصطفیٰ
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید / لب ببست از سنگ خوش دم درکشید
شب فرو بردی همه شب تا بروز / نیمشب هوئی برآوردی بسوز

بوی او تا چین برفتی مشکبار | مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع دین | علم باید جست از اینجا تا به چین
سنگ زان بودی بحکمت در دهانش | سنگ آهن موم گردد بر زبانش
نه که سنگش بر زبان بگرفته راه | تا نگوید هیچ نامی جز اله
صبر آید تا پدید آید وقار | مردم بی صبر کی آید بکار
چون عمر موئی بدید از قدر او | گفت کاش آن بودمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنین قبول | ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در منقبت عمر فاروق رضی الله عنه

خواجهٔ حق آفتاب شمع دین | ظل حق فاروق اعظم جمع دین
ختم کرده عدل و انصافش بحق | تا فراست برده بر جیشش سبق
آنکه دارد بر صراط اول گذر | هست او بر قول پیغمبر عمر رض
آنکه اوّل خلعت از دار السلام | او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق دهد در دست دست | آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از حال او انجام یافت | نیل جنبش زلزله آرام یافت
شمع را چون سایه نبود ز نور | چون گریخت از سایهٔ وی دیو دور
شمع جنّت بود اندر بهشت جمع | هیچکس را سایه نبود ز شمع

گه ز درد عشق جان میسوختش
گه ز لطف حق زبان میسوختش

چون نبی دیدش که او میسوخت زار
گفت شمع جنت است آن نامدار

در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

خواجهٔ سنت که نور مطلق است
بل خداوند دو نور بر حق است

آنکه غرق بحر عرفان آمده است
صدر دین عثمان عفان آمده است

رفعتی کان رایت ایمان گرفت
از امیر المومنین عثمان گرفت

رونقی کان عرصهٔ کونین یافت
از دل پر نور ذو النورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفی
بحر تقوی و حیا کان وفا

کار ذی القربی بجان پرداخته
جان خود در کار ایشان ساخته

سر بریدندش که تا بنشسته بود
از چه پیوسته نعم پیوسته بود

هم هدایت در جهان و هم هنر
منتشر در عهد او شد بیشتر

سید سادات گفتی بر فلک
شرم دارد دایم از عثمان ملک

هم پیمبر گفت در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

چون نبود او تا کند بیعت قبول
بد بجای دست او دست رسول

حاضران گفتند تا بر بود می
گرچه ذوالنورین غایب بود می

در منقبت حضرت علی کرم اللہ وجہہ

خواجۂ حق پیشوای راستین　　کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنما　　ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضی و مجتبی جفت بتول　　خواجۂ معصوم داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده　　صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست　　مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیبهای حق یکیست　　عقل را در پیش علمش بیشکیست
از دم عیسی کسی گر زنده خواست　　او بدم دستی بریده کرده راست
هم زاقضیکم علی جان آگهست　　هم علی مسئول فی ذات اللهست
کشت اندر کعبه آن صاحب قبول　　بت شکن بر پشتی پشت رسول
در ضمیرش بود مکتوبات غیب　　زان ید بیضا برآوردی ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار　　کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش　　گه فرو رفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت　　در درون میگشت محرم می نیافت

موعظه در منع تعصب

ای گرفتار تعصب مانده / دائما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف عقل از حب میزنی / پس چرا دم از تعصب میزنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر / میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در ایشان مقتدی / هر دو کردندی پسر را پیشوی
هر دو حق بودند حق از حق در آن / منع واجب آمدی بر دیگران
منع را گر ناپدیدار آمدند / بر ترک واجب روادار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن با اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاری ز جمعی روشن است / بهترین قرنها قرن من است
بهترین چون نزد تو باشد بتر / کی توان گفتن ترا صاحب نظر
بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند
کی روا داری که اصحاب رسول / مرد ناحق را کنند از جان قبول
تا نشانندش بجای مصطفی / بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نه درست / اختیار جمله پس قرآن خطاست
گر کنی معزول یکتن را ز کار / میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کار او بجز حق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشتر کم نکرد
میل در صدیق گر جایز بدی / اقتلونی زو کجا هرگز بدی

در عمر گر میلش بودی ذرهٔ — کی پسر کشتی بزخم درهٔ
دایما صدیق اگر در راه بود — فارغ از کل لازم درگاه بود
مال دختر کرد بر جانان نثار — ظلم نکند اینچنین کس شرمدار
پاک از فقر روایت بود او — زانکه در مغز درایت بود او
آنکه منبر را ادب دارد نگاه — خواجه بنشیند او بر جایگاه
چون به بیند آنهمه از پیش و پس — ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار — کاه میزد خشت که میکند خار
بند هیزم را بخود برداشتی — میشدی در شهر ره میخواستی
بود هر روزی درین خیش دمن — هفت لقمه از طعام او راست بس
هر که بودی با ملک بر خوان او — نه ز بیت المال بودی نان او
خاک بودی گر بخفتی بسترش — ذره بودی بالش زیر سرش
برگرفتی همچو سقا مشک آب — پیر زنرا آب دادش وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی — جمله شب پاس لشکر داشتی
با خدیجه گفت ای صاحب نظر — هیچ می بینی نفاقی با عمر
تو کسی تا عیب من بر روی من — میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا میداشتی — هفده من دلقی چرا میداشتی
چون نه جامه دست دادش نه گلیم — در مرقع دوخت ده پاره ادیم

ایضاً در تعصب

آنکه ایشان شاهی خیلی کنند
نیست ممکن کو بکس میلی کند

آنکه کاهی خشت کاهی گل کنند
اینهمه سختی نه بر باطل کنند

گر خلافت بر هوا میراند او
خویش را بر سلطنت بنشاند او

شهرهای منکران از نام او
شد تهی از کفر در ایام او

گر تعصب میکنی از بهر این
نیست انصافت بهر از مهر دین

نی مکن ای جاهل ناحق شناس
از خلافت خواجگی خود قیاس

مر ترا این خواجگی آید بسر
زین غمت صد آتش افتد در جگر

گر کسی زایشان خلافت بستدی
عهدهٔ صد گونه آفت بستدی

نیست آسان تا که جان در تن بود
عهدهٔ خلقیکه در گردن بود

چون عمر پیش اویس آمد بجوش
گفت افکندم خلافت را ز دوش

گر خلافت را خریداری بود
میفروشم گر بدیناری بود

چون اویس اینحرف بشنید از عمر
گفت تو بگذار فارغ در گذر

تو بیفکن هر که می خواهد ز راه
باز بر گیرد رود تا پیشگاه

چون خلافت را چو افکندش امیر
آنزمان بر خواست از یاران نفیر

جمله گفتندش مکن ای پیشوا
خلق را سرگشته از بهر خدا

عهده در گردنت صدیق کرد | آن نه عمدا که بتحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او | این زمان از تو بر نجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر | کار ازین حجت بر او شد سخت تر

حکایت

چونکه آن بدبخت ملعون از قضا | ناگهان زخمی بزد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست | مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت او را ده نخست آنگه مرا | زانکه او خواهد شدن همره مرا
شربتش بردند گفت این است قهر | حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار | گر نخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی با او بهم | پیش حق در جنّت المأوا قدم
مرتضی را چون بکشت آمد ز پشت | مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود | با چو صدیقیش هرگز کین بود
تا جهان باشد نیارد گرد کار | چون علی صدیق را یکی دوستدار
چند گوئی مرتضی مظلوم بود | در خلافت راندن او محروم بود

چون علی شیر حقست و تاج سر
ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جای فرود آمد براه
گفت آب آرید لشکر را ز چاه

رفت مردی باز آمد با شتاب
گفت پر خونست چاه و نیست آب

گفت پنداری ز درد و کار خویش
مرتضی با چاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنید آن تابش نبود
لاجرم پر خون شد و آبش نبود

آنکه در جانش چنین سوزی بود
در دلش کی کینه توزی بود

در تعصب میزند جان تو جوش
مرتضی را جان چنین بود و خموش

مرتضی را تو مکن بر خود قیاس
زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

گرچه تو پر کینه بودی مرتضی
جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او ز تو مردانه‌تر آمد بسی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی

گر بناحق بود صدیق ای عجب
او چو بر حق بود حق کردی طلب

لاجرم چون دید چندان جنگ شور
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

آنکه با دختر تواند جنگ کرد
داند او سوی پدر آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشانی از علی
عین و لام و یای دانی از علی

تو ز عشق خویشتن جان بیقرار
او نشسته تا کند چند جان نثار

از صحابه گر شدی کشته کسی
حیدر کرار غم او خوردی بسی

تا چرا من هم نگشتم کشته نیز / خار شد بر چشم من جان عزیز
خواجه گفته چه فتاده است ای علی / نام تو بختی نهاده است ای علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال / از تن باریک صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب بیعدد / همچنان از دل احد میگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت / حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست / زو تصرّف در چنین قولی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین / چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند / در زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی میکنی دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه

حکایت

گر علی بود و اگر صدّیق بود / جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار می شد مصطفی / خفت آنشب بر فراش مرتضی
کرد جان خویشتن حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان / هم برای جان او در باخت جان

تو تعصب کن که ایشان مردوار / هر دو جان کردند بر جانان نثار
کرد تو هستی مرد این یا مرد آن / کو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه کن / یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز خدا و عقل و جانی بی خبر
تو رها کن سر بسر این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود / از قدم تا فرق غرق درد بود
بود دایم غرق نور حق شده / از فضولی رسته مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید ای صاحب قبول / تو چه میگوئی زیاران رسول
گفت من از خود نمی آیم بسر / کی توانم داد از یاران خبر
گر من از حق جان و دل کم دارمی / یک نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی / خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویش بودم بیخبر
آنکه او را اینچنین دردی بود / در دلش کی کینهٔ مردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خدای و نه رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول

از تولاّ و تبرّا پاک شو   تو کف خاکی درین ره خاک شو
تو کف خاکی سخن از خاک کوی   جمله را پاکیزه کوی و پاک کوی

مناجات بدرکاه قاضی الحاجات

سید عالم بخواست از کردکار   کفت کار امتم بر من کذار
تا نباشد اطلاع هیچ کس   بر کناه امت من یک نفس
حق تعالی کفت ای صدر کبار   کر ببینی آن کناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی   شرم داری در میان پنهان شوی
عایشه کر بود همچون جان ترا   سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
کر شنیدی کفت آن اهل حجاز   بس بجای خود فرستادیش باز
چون بکشتی از کرامی تر کسی   پر کنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندان بی کناه   امت خود را رها کن برآله
من چنان میخواهم ای عالی کهر   از کنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا در میان رو در کنار   کار امت روز و شب در من کذار
کار امت چون نه کار مصطفی است   کی شود این کار از حکم تو راست
نی مکن حکم و زبان کوتاه کن   بی تعصب باش عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند پیش کیر   در سلامت رو طریق خویش کیر

یا قدم در صدق نه صدیق وار | یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان باحیا و حلم باش | یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو | پای بردار و سر خود گیر و رو
تو چو مرد صدق علم حیدری | مرد نفسی هر زمان کافرتری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش | چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی میکند | از سر خود این رسولی میکند
نیست در شرعت سخن تنها فضول | تو چه میگوئی ز یاران رسول
نیست بر من این فضولی ای اله | از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من | تو مباش این قصه در دیوان من

در ستایش هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده | در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش | با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب السر سلیمان آمده | از تفاخر تاج ور زان آمده
دیو را وقتیکه در زندان کنی | با سلیمان قصد شاگردان کنی

خطاب هدهد با موسیچه

خه خه ای موسیچه موسیٰ صفت
خیز موسیقار زن در معرفت

گرد از جان مرد موسیقی شناس
لحن موسیقار را خلعت شناس

همچو موسیٰ دیدهٔ آتش ز دور
لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو
هم بمیقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبانی در خروش
فهم کن بی عقل بشنو هم بگوش

خطاب هدهد با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبیٰ نشین
حلهٔ پوشیده طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست
حله از بهر بهشتی و سخیست

چون خلیل آنکس که از نمرود رست
خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بر آن نمرود را همچون قلم
چون خلیل الله به آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک
حله پوش از آتشین طوقت چه باک

خطاب هدهد با کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام
خوش خوشی از کوه عرفان خوش خرام

قهقهه در شیوهٔ آن راه زن
حلقه بر سندان بیت الله زن

بگذر از عقبه برخ فاق نه
تا برون آید ز سنگ ناقه

چون مسلّم ناقهٔ یابی جوان | جوی شیر و انگبین داری در آن
ناقه میران کر صالح بایدت | خود باستقبال صالح آیدت

خطاب هدهد با شد بازی

مرحبا ای شد بازی تیز چشم | چند خواهی بود تند و تیز چشم
نامهٔ عشق ازل در پای بند | تا ابد این نامه را بکشای بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل | تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مرد وار | در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا | صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب هدهد با درّاج

خه خه ای درّاج معراج الست | دیده بر فرق بلا تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان | از بلای نفس بیزاری ستان
چون بلای نفس کرداب بلاست | کی شود کار تو در کرداب راست
نفس را همچون خر عیسیٰ بسوز | پس چو عیسیٰ جان بجانان بر فروز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا | بدل حق هر لحظه پیش آید ترا

خطاب هدهد با عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق — ناله خوش کن ز درد داغ عشق
خوش بنال از درد دل داؤد وار — تا کنندت هر نفس صد جان نثار
خلق داؤدی بمعنی بر کشای — خلق را از لحن خلقت ره نمائی
چند پیوندی زره بر نفس شوم — همچو داؤد آهن خود کن چو موم
گر شوی در عشق چون داؤد گرم — گردد این آهن ترا چون موم نرم

خطاب هدهد با طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند — از بهشت عدن بیرونت فکند
بر گرفتست سدرهٔ طوبی ز راه — کرده از سدرهٔ طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را — کی شوی شایستهٔ این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت — آدمت با خویش گیرد در بهشت

خطاب هدهد با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین — چشمهٔ دین غرق بحر نور دین
در میان چاه ظلمت مانده تو — مبتلای حبس تهمت مانده تو
خویش را از چاه ظلمانی بر آر — سر ز اوج عرش رحمانی بر آر

همچو یوسف بگذر از زندان چاه
تا شوی در مصر عزّت پادشاه
گر چنین ملکت مسلّم آیدت
یوسف صدّیق همدم آیدت

خطاب هُدهُد با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده
شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل را بین که در خون آمده
در مضیق حبس ذوالنون آمده
ای شده سر گشتهٔ ماهی نفس
چند خواهی دید بد خواهی نفس
سر بکن ای ماهی بدخواه را
تا توانی سوخت فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص
مونس یونس شوی در صدر خواص

خطاب هُدهُد با فاخته

مرحبا ای فاخته بکشای لحن
تا گهر بر تو فشانند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت
زشت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجای
بیوفایت خوانم از سر تا بپای
چون خرد سوی معانی آورد
خضر آبِ زندگانی آورد

خطاب هُدهُد با باز

خه خه ای تو باز پرواز آمده … رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی ماندهٔ … تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ
بستهٔ مردار دنیا آمدی … لاجرم مهجور معنی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر … پس کلاه از سر بگیر و درگذر
چون بگردد از دو گیتی رای تو … تخت ذوالقرنین باشد جای تو

خطاب هدهد با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی … گرم شو در کار چون آتش درآی
هرچه پیشت آید از گرمی بسوز … ز آفرینش جسم و جان کلی بسوز
چون دلت شد واقف اسرار حق … خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مردی تمام … تو نمانی حق بماند والسلام

اجتماع مرغان

مجمعی کردند مرغان جهان … آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان روزگار … نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست … بیش ازین بی‌شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم … پادشاهی را طلبکاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه
نظم و ترتیبی نماند بر سپاه

پس همه باجایگاهی آمدند
سر بسر جویان شاهی آمدند

اجتماع مرغان برای مشورت

هدهد آشفته دل پر انتظار
در میان جمع آمد بیقرار

حلهٔ بود از طریقت در برش
افسری بود از حقیقت بر سرش

تیزفهمی بود در راه آمده
از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
تا مرید حضرتم هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار داشت
دور نبود گر کسی اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من هیچکار

چون من آزادم ز خلقان لاجرم
خلق آزادند از من نیز هم

چون منم مشغول درد پادشاه
هر گزم دردی نباشد بر سپاه

آب پیمایم ز وهم خویش من
رازها دانم بسی زین بیش من

با سلیمان در سخن باز آمدم
لاجرم از خیل ممتاز آمدم

هر که غایب شد ز ملکش ای عجب
او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یکزمان
کرد هر سوئی طلبکاری روان

زانکه می نشکفت از وی یکنفس ‌‌ هدهدی را تا ابد اینقدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم ‌‌ پیش او در پرده همراز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود ‌‌ زیبدش بر فرق او افسر بود
سالها در بحر و در بر گشته ام ‌‌ عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام ‌‌ عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام ‌‌ چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید ‌‌ محرم آن شاه آن درگه شوید
هرکه در وی باخت جان از خود برست ‌‌ در ره جانان ز نیک و بد برست
جانفشانید و قدم در ره نهید ‌‌ پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بیخلاف ‌‌ در پس کوهیکه هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور ‌‌ او بما نزدیک و ما زو دور دور
بر درخت عزت است آرام او ‌‌ نیست حد هر زبان را نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر ‌‌ هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ ‌‌ گر توانی یافت از خود بهرهٔ
دایما او پادشاه مطلق است ‌‌ در کمال عز خود مستغرق است
نه بدو ره نه شکیبائی ازوست ‌‌ صد هزاران خلق سودائی ازوست
وصف او جز کار جان پاک نیست ‌‌ عقل را سر رشتهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند / در صفاتش چشم عبرت تیره ماند
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت بینش ره نیافت
هر خیالی که توان آن راه بُرد / های هوی صوفیان آنجاه برد
شیر مردی باید این راه شگرف / زانکه ره دور است دریا نیز ژرف
روی آن دارم که حیران میروم / در رهش گریان و نالان میروم
گر نشان یابم ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان با جانان نثار
مردمی باید تمام این راه را / جانفشانی باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بیجانان نیرزد هیچ چیز / همچو مردان بر فشان جان عزیز
چون تو جانی بر فشانی مردوار / بسکه جانان جان کند بر تو نثار

خطاب هُدهُد سیمرغ را

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیمشب
در میان چین فتاد ازوی پری / لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی ازان پر بر گرفت / هر که دید آن نقش کار از سر گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین / اطلبوا العلم ولو بالصین ازین

گر نگشتی پر نقش او عیان ‌ ‌ ‌ اینهمه مرغان نبودی در جهان

اینهمه آثار نقش پر اوست ‌ ‌ ‌ جمله از آیات نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه تن ‌ ‌ ‌ نیست لازم بیش ازین گفتن سخن

هر که اکنون از شما مرد رهید ‌ ‌ ‌ سر براه آرید پای اندر رهید

جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه ‌ ‌ ‌ بیقرار از عزّت آن پادشاه

شوق او در جان ایشان کار کرد ‌ ‌ ‌ هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند در پیش آمدند ‌ ‌ ‌ عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون ره دراز و دور بود ‌ ‌ ‌ هر کسی از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هر یک کارساز ‌ ‌ ‌ هر یکی عذر دگر گفتند باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست ‌ ‌ ‌ در کمال عشق نه نیست و نه هست

معنیٔ میداشت در آواز خویش ‌ ‌ ‌ کارها میداشت اندر راز خویش

معنیٔ در زیر هر آواز داشت ‌ ‌ ‌ زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن ‌ ‌ ‌ کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق ‌ ‌ ‌ جملهٔ شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار ‌ ‌ ‌ تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار من است　　زیر چنگ از نالهٔ زار من است

گلستانها پرخروش از من بود　　در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان راز دگر　　در دهم هر لحظه آواز دگر

عشق چون بر جان من زور آورد　　همچو دریائی بمن شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد　　گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون نه بینم محرم سال دراز　　تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار　　مشک بوی خویش در عالم نثار

می نپردازد خوشی با او دلم　　حل کند بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود　　بلبل آشفته کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر کسی　　راز بلبل گل بداند بیشکی

من چنان در عشق گل مستغرقم　　کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از عشق گل سودا بس است　　زانکه مطلوبم گل رعنا بس است

طاقت سیمرغ نارد بلبلی　　بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلدار مرا　　کی بود بی برگی کار مرا

گل چو حالی بشکفد چون دلکشی　　از همه در روی او خنده خوشی

چون بزیر پرده گل حاضر شود　　خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی　　خالی از عشق چنان خندان لبی

سرزنش هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز / پیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو در کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آید پدید / کاملان را زو ملال آید پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشید / روز و شب در نالهٔ زارت کشید
درگذر از گل که گل در نوبهار / بر تو می خندد تو بر گل شرم دار

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی چون عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود / زانکه چشمش نیمخواب مست بود
عارض از کافور زلف از مشک یافت / لعل سیراب از لبش لب خشک یافت
گر جمالش ذرهٔ پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر / چشم افتادش بران بدر منیر
گردهٔ دستش گرفته بینوا / نان او را مانده بود بر نان وا
دختر از پیشش چو آتش درگذشت / خوش براو خندید خوش خوش درگذشت

آن کدا چون خندهٔ او را شنید | خویش را بر خاک و غرق خون بدید

نیم نان داشت آن کدا و نیم جان | زان دو نیم پاک شد در یکزمان

نه قرارش مانده شب نه روز هم | دم نزد از کریه و از سوز هم

یاد کردی خندهٔ آن شهریار | کریه افتادیش چون ابر بهار

هفت سال القصه او آشفته بود | با سکان در کوی دختر خفته بود

خادمان دختر و خدمتکران | جمله کفتند العجب واقف بران

عزم کردند آن جفاکاران بجمع | تا ببرند آن کدا را سر چو شمع

در نهان دختر کدا را خواند و کفت | چون توئی را چون منی کی بود جفت

قصد تو دارند برخیز و برو | بر درم منشین بکریز و برو

آن کدا کفتا که من آن روز دست | شسته ام از جان که کشتم از تو مست

صد هزاران جان من چون بیقرار | باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب | یک سوالم را بلطفی ده جواب

چون مرا سر میبرندی رایکان | از چه خندیدی تو بر من آنزمان

کفت چون من دیدمت بس بی هنر | بر تو خندیدم از آن ای بی خبر

بر سر و ریش تو خندیدن رواست | لیک بر روی تو خندیدن خطاست

این بکفت و رفت از پیشش چو دود
هر چه بودش خود همه هیچی نبود

عذر طوطی هُدهُد را

طوطی آمد با دهان پر شکر — در لباس فستقی با طوق زر
باز گشته بستهٔ از فرّ او — هر کجا سرسبزی از فرّ او
در سخن گفتن شکرریز آمده — در شکر خوردن بیک خیز آمده
گفت هر سنگین دل هر هیچکس — چون منی را آهنی سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز — زار زوی آب خضرم در گداز

جواب هُدهُد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان — مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا — تا دمی در خور دیار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی — رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در ره جانان چو مردان جانفشان

حکایت

بود یک دیوانهٔ عالی مقام — خضر با او گفت ای مرد تمام
روی آن داری تو باشی یار من — گفت از تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه — تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگیرم ترک جان — زانکه بی‌جانان ندارم برگ جان

چون تواند حفظ جانی ماندهٔ | من با و هر روز جان افشاندهٔ
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام | دور می باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاؤس

بعد از ان طاؤس آمد زرنگار | نقش پرش صد چه باشد صد هزار
چون عروس جلوه کردن ساز کرد | هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت چون نقاش غیبم نقش بست | چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک | رفت بر من از قضا کاری نه نیک
صحبت آن یار در خوردم فکند | از بهشت عدن بیرونم فکند
یار شد با من بهیک جا مار زشت | تا بیفتادم بخاری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من | تخته بند جای من چون پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای | رهبری باشد بخلدم رهنمای
من ندارم در جهان کاری دگر | تا بهشتم ره دهد باری دگر

جواب دادن هدهد طاؤس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه | هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
خانهٔ نفس است خلد پر هوس | خانهٔ دل مقصد صدق است بس

حضرت حق هست دریائی عظیم / قطرهٔ خوردست جنات النعیم
چون بدریایی توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هرکه داند گفت با خورشید راز / کی تواند گفت با یک ذره باز
هرکه کل شد جزو را با او چه کار / آنکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کل کل را بوبین / کل طلب کل باش و کل شو کل بوبین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بس بود عالی گهر / چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آواز بلند / کی بهشت کرده اند صد گونه بند
هرکه در هر دو جهان بیرون ما / سر فرود آورد بچیزی دون ما
با زوال آریم بروی هرچه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان بیجانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر / اولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشد اهل راز / زان جگر خوردن ز سر کردند باز

عذر گفتن بط هُدهُد را

بط ز صد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع باخیر الشّباب

گفت در هر دو جهان ند هد خبر — کس زمن یک پاک رو پاکیزه تر
کرده ام هر لحظه غسلی با صواب — باز پس سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی — نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک — دائم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب بود — زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم — شبنم از گل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاد است کار — از میان آب چون گیرم قرار
آنکه باشد قبله اش آبی مدام — کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب هُدهُد بط را

هُدهُدش گفت ای بآبی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش آبت ببرد — قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته سوی — گر تو هم ناشسته روئی آبجوی
کرد از دیوانهٔ مردی سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست — قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت اول قطرهٔ آب آشکار — قطرهٔ آبست با چندین نگار

هرنکاری کان بود بر روی آب گر همه زاهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست زاهن سخت تر هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود گر همه آتش بود آبی بود
کس ندیده آب هرگز پایدار کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک خرم بس خرامان در رسید خوش خوشی از کوه عرفان در رسید
عشق کوهر آتشے زد بر دلم بس بود آن آتشی خوش منزلم
تف این آتش چو سر بیرون کند سنک ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدیکه چون تاثیر کرد سنک را خون کرد بی تاخیر کرد
در میان سنک آتش مانده ام هم معطل هم مشوش مانده ام
چشم بکشایید ای اصحاب من بنکرید آخر بخورد خواب من
آنکه بر سنکی بخفت و سنک خورد با چنین کس از چه باید جنک کرد
سنک ریزه در خورم با تف تاب دل پر آتش میکنم بر سنک آب
دل درین سختی بصد اندوه هست زانکه عشق کوهرم بر کوه هست
هرکه چیزی دوست کیرد جز کهر مملکت آن چیز باشد در کذر
من عیار کوهر و مرد کهر نیستم یک لحظه با تیغ و کمر

چون بود بر تیغ گوهر بر دوام — زان کهر بر تیغ میجویم مدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم — زان ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکل است — پای من بر سنگ گوهر در گل است
من بسیمرغ قوی دل کی رسم — دست بر سر پای در گل کی رسم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ — یا بمیرم یا بهر آرم بچنگ
گوهری باید که گردد آشکار — مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ — چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای منقار تو بر خون جگر — تو بسنگی باز مانده می کهر
اصل گوهر چیست سنگ کرده رنگ — تو چنین سنگین دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود — هست بیشک آنکه در رنگی بود
هر کرا بوئیست او رنگی نجواست — زانکه مردی گوهری سنگی نجواست

حکایت انگشتر سلیمان

هیچ گوهر را نبود آن سروری — کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نام و ننگ — وان نگین خود بود سنگی نیم رنگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین — زیر حکمش شد همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید — جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادروان او — باد می بودیش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این کاربار — زین قدر سنگ است دایم پایدار
من نمیخواهم که در دنیا و دین — راه یابد کس بملکی اینچنین
پادشاها من بچشم اعتبار — آفت این ملک دیدم آشکار
هست اندر جنب عقبی مختصر — بعد از آن کس را مده هرگز خبر
من ندارم با سپاه ملک کار — میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا — با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان آن کند — کی چو تو سرگشته را تمکین کند
چون گهر بشکست چندین کان مکن — جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب — جوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش — خسروان را ظل او سرمایه بخش

وان همای بی همایون آمده ‌‌ ‌‌ کر همه در همت افزون آمده
کفت ای پرندکان بحر و بر ‌‌ ‌‌ من نیم مرغی چو مرغان دکر
همت عالیم درکار آمده است ‌‌ ‌‌ عزت از خلقم پدیدار آمده است
نفس سک را خار دارم لاجرم ‌‌ ‌‌ عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند ‌‌ ‌‌ هر کدا طبعان کجا مرد منند
نفس سک را استخوان دادم مدام ‌‌ ‌‌ جان من زان یافت آن عالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او ‌‌ ‌‌ چون توان پیچید سر از فر او
جمله در فرمان او باید نشست ‌‌ ‌‌ تا ز ظلش ذرهٔ آید بدست
کی بود سیمرغ سرکش یار من ‌‌ ‌‌ بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد همای را

هدهدش کفت ای غرورت کرده بند ‌‌ ‌‌ سایه در چین بیش ازین بر خود مبند
نیست خسرو را نشانی این زمان ‌‌ ‌‌ همچو سک با استخوانی این زمان
من کرفتم خود که شاهان جهان ‌‌ ‌‌ جمله از ظل تو خیزند این زمان
خسروان را کاشکی ننشانئی ‌‌ ‌‌ خویش را از استخوان برهانئی
لیک فردا در بلا عمری دراز ‌‌ ‌‌ جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو کر بدیدی شهریار ‌‌ ‌‌ در بلا کی ماندی تا روزی شمار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

پاک رای بود در راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزکار / جان تو چون است در دار القرار
گفت تن زن جان خون من مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پنداری غلط / سلطنت کی خیزد از مشتی سقط
چون بدیدم عجز حیرانی خویش / شرم میدارم ز سلطانی خویش
کاشکی صد چاه بودی جاه نی / خوشه چینی بودی و این شاه نی
نیست ایندم هیچ بیرون شو مرا / باز میخواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال و پر آن همای / کو مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / گردار ز سر معانی پرده باز
سینه میکرد از سپهداری خویش / لاله میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزکار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت کرده ام

ناگهی روزی بر شاهم برند
از رسوم خدمت آگاهم برند

طعمهٔ از دست شاهم بس بود
در جهان این بار گاهم بس بود

هر که او شایستهٔ سلطان بود
پیش سلطان هرچه گوید آن بود

روی آن دارم که من بر روی شاه
عمر بگذارم خوشی این جایگاه

گاه شه را انتظاری میکنم
گاه در شوقش شکاری میکنم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز
از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بدی
پادشاهی کی بروز زیبا بدی

سلطنت را نیست چون سیمرغ کس
آنکه بی همتا بشاهی اوست بس

شاه آن باشد که همتا نبودش
جز وفا و جز مداری نبودش

زان بود از پیش شاهان دورباش
کی شده در پیش شاهان دورباش

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر غلام خود

پادشاهی بود بس عالی گهر
گشت عاشق بر غلام سیمبر

شه چنان عاشق که بی او یکدمی
نه نشستی و نه آسودی دمی

از غلامانش بزینت بیش داشت
دایمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در قصر تیر انداختی ... آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام ... بس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر ... آن غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بیخبر ... گرچه شد گلگونه رویت چو زر
اینهمه حرمت که پیش شه تراست ... شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر مینهد سیبی مرا ... گر رسد از نیبش آسیبی مرا
گوید انکارم غلام خود نبود ... در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست ... جمله گویندش که بخت پادشاست
من میان این غم پر پیچ پیچ ... بر نهم جان پر خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

بس درآمد زود بوتیمار پیش ... گفت ای مرغان منم بیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من ... نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی ... کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشسته دردمند ... دائما اندوهگین و مستمند
زار زوی آب دل پر خون کنم ... چون دریغ آید ز خویشم چون کنم
چون نیم من مرد دریا ای عجب ... بر لب دریا بمیرم خشک لب

گرچه دریا میزند صدگونه جوش / میدانم گرد ازیک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / زآتش غیرت دلم گردد کباب
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل
چون منی را عشق دریا بس بود / در سر زینگونه دریا بس بود

جواب دادن هُدهُد بوتیمار را

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او را گاه شور / گاه آرامست او را گاه زور
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد / بسکه در گرداب او افتاد مرد
هر که چون غواص ره دارد درو / از غم جان دم نگهدارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از تک بر سر افتد چون خسی
اینچنین کس در وفاداری نداشت / هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دنیا نیابی بر کنار / غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موجست گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / تو نیابی هیچ ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او / تو چرا قانع شدی از روی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دید در مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ / نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکودل را جواب / گز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم مرد وی او / جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من / عشق دریا میزند در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش / زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صدهزاران خشک لب / می بمیرد در ره او روز و شب

عذر گفتن چغد هدهد را

چغد آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزی ام در خرابی زاده من / در خرابی میروم بی باده من
گرچه صد معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن ز دست
در خرابی جای من سازم برنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی رهنمود / سوی گنجم در خرابی رهنمود

دور بردم از همه کس رنج خویش — بو که یابم از طلسم گنج خویش
گر فرو رفتی بکنجی پای من — باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر فرزانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ — عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هُدهُد چغدر را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست — من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته سر بسر نابرده گیر
زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود — هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که زر بنهاده بود و خواب دیدن پسرش

حقهٔ زر داشت مردی بیخبر — چون بمرد از وی بماند آن حقهٔ زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش و چشمانش پرآب
پس در آن موقع که زر بنهاده بود — همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سوال — گر تو اینجا آمدی بر گوی حال

گفت زر بنهاده‌ام این جایگاه / می ندانم تا بدو کس برده راه
گفت آخر صورتت موشت چراست / گفت هر دل را که حرص زر بخاست
صورتش اینست در من بینگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد تن ضعیف و دل نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران فرتوت آمدم / بیدل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زوریم نیست / در ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه مایه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او مرغان عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبکاری بسی است / وصل او کی لایق چون من کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید / بر صحاری راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او این جایگاه / یوسف خود بازمی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه / بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی
کرده در افتادگی صد سرکشی

جمله سالوسی و این من بنگرم
هست این سالوسی و من کی خرم

پای در ره نه مزن دم لب بدوز
گر بسوزند این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل
یوسفت ندهند بگذر کن حیل

میفروزد آتش غیرت مدام
عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر
گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج میزد بحر خون از دیده کانش
نام یوسف بود دایم بر زبانش

جبرئیل آمد که گر هرگز دگر
بر زبان تو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین
از میان انبیا و مرسلین

چون در آمد امرش از حق آنزمان
گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچه نام یوسفش بودی ندیم
نام او در جان خود کردی مقیم

دید یوسف را شبی در خواب بیش
خواست تا او را بخواند نزد خویش

یادش آمد آنکه حق فرموده بود
تن زآن سرگشته فرسوده بود

گر براندی نام یوسف بر زبان
لیک آهی بر کشیدی آنزمان

در میان آه تو دانم چه بود
در حقیقت توبه بشکستی چه بود

عقل راز نیکو نه سودا میکند	عشق بازی بین که با ما میکند
تا که بود آن سر بسی اندر جهان	نام یوسف آشکارا و نهان
تا ندیدش نام او هرگز نبرد	خویشتن را با خدای خود سپرد

حکایت مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر	عذرها گفتند مشتی بی خبر
گر بگویم عذر یک یک تا تو باز	دار معذورم که میگردد دراز
هر کرا گر بود عذر نیک لنگ	اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان دوستدار	چنگ از جان باز دارد مرد وار
هر که را در آشیان پروانه نیست	شاید از سیمرغ راهمخانه نیست
چون تهی کردی بیک می پهلوان	دوستکاری چون خوری با پهلوان
چون نداری ذرهٔ را هیچ تاب	چون توانی یافت وصل آفتاب
چون شدی در ذرهٔ ناچیز غرق	چون روی از پای دریا تا بفرق
آنچه او خود نیست بوی نیست این	کار هر ناشسته روی نیست این

سوال مرغان از هُدهُد

جملهٔ مرغان چو بشنودند حال	سر بسر کردند از هُدهُد سؤال

کی سبق برده ز ما در رهبری　　ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف ناتوان　　نی پر و نی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع　　کی رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی　　زانکه نتوان شد بعمداً راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی　　هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما موری گدا　　در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند　　کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدائی کی کند　　این به بازوی چو مائی کی بود

جواب هُدهُد

هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان　　عشق نیکو کی بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی　　راست ناید عاشقی و بیدلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد　　پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان آگه که سیمرغ از نقاب　　آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند　　پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار　　گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورتِ مرغان عالم سر بسر　　سایهٔ اینست بدان ای بیخبر

چون بدانستی ببین آگه بباش | چون بدانستی مکن این راز فاش
هر که آگه گشت مستغرق بود | حاش لله گر بگوئی حق بود
مرد مستغرق حلولی کی بود | وین سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی | فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار | نیستی سیمرغ هرگز پایدار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان | سایهٔ هرگز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایهٔ پیدا شود | اول آن چیز آشکار اینجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت | دل چو آئینه منور نیستت
چون کسی را نیست تاب آن جمال | در جمالش نیست صبری با مجال
در جمالش عشق نتوانست باخت | از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه دل در نگر | تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال | در جهان حسن بی‌مثل و مثال
صبح صادق نسخهٔ از روی او | روح قدسی نفخهٔ از بوی او
ملک عالم مصحف اسرار او | در نکوئی آیت دیدار او
می ندانم هیچکس آن زهره داشت | کی تواند از جمالش بهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او | خلق را از حد بشد سودای او

بگاه شبدیزی برون راندی بکوی   برقع گلگون فروبستی بروی
آنکه نام او براندی بر زبان   قطع کردندی زبانش در دهان
هر که کردی سوی آن برقع نگاه   سر بریدندیش از تن بیگناه
گر کسی دیدی جمالش آشکار   جان بدادی و بمردی زار زار
گر کسی اندیشه کردی زان جمال   جان و دل بر باد دادی زان خیال
مردن از عشق رخ آن دلنواز   بهتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کز غم عشقش هزار   می بمردنیست عشق اینست کار
نه کسی را صبر بودی زو دمی   نی کسی را تاب بودی زو همی
خلق می مردند دایم زین طلب   صبر نی با او و بی او ای عجب
هیچکس چون تاب دیدا او نداشت   لذتی جز از شنید او نداشت
شاه روی خویش بنمودی عیان   نی کسی را تاب بودی آنزمان
چون نیامد هیچ مردی مرد او   جمله میمردند دل پر درد او
آئینه فرمود حالی پادشاه   کاندر آئینه توان کردن نگاه
بر سر آن قصر رفتی پادشاه   وانگهی کردی در آئینه نگاه
روی او زان آئینه پیدا فتی   هر کس از رویش نشان پیدا فتی
گر تو میداری جمال او بهین   آئینه کن جان جمال او ببین
پادشاه تست بر قصر جلال   قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین
عرش را در ذرّه حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمده است
سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است

گر همه چل مرغ گر سیمرغ بود
هر چه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا
گر جدا گوئی ازان نبود روا

هر دو چون هستند با هم راز جوی
درگذر از سایه آنگه راز گوی

چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ
کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ

گر ترا پیدا شود یک فتح باب
تو درون پرده بینی آفتاب

سایه در سیمرغ گم بینی مدام
گر همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
خواستی سوی فرستادن رسول

چون رسول آخر خود آن شاه جهان
جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

بسکه گفتی آنچه کس نشنیده بود
گفت اسکندر چنین فرموده بود

در همه عالم نمیدانست کس
کین رسول اسکندرست و نیست بس

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را
لیک نبود زان خبر گمراه را

گر برون حجره شه بیگانه بود
غم مخور چون در درون همخانه بود

حکایت

چون ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد / از بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاز / خادمی را خواند شه محمود باز
گفت میرو تا بنزدیک ایاز / پس بدو گوای ز شه افتاده باز
دورم از روی تو زان دورم ز تو / گر ز غم رنج تو رنجورم ز تو
تاکه رنجوریت فکرت میکنم / یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر نیم افتاده دور از هر نفس / جان مشتاقم بدو نزدیک و بس
مانده ام مشتاق جانی از تو من / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد کاری بسیار کرد / نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی همچون دود رو
بس مکن در ره توقف زینهار / همچو آب از برق میرو برق وار
گر کنی در راه یکساعت درنگ / ما دو عالم را بتو سازیم تنگ
خادم سرگشته در راه او فتاد / تا بنزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان چون نشسته پیش او / مضطرب شد عقل و اندیشش او
لرزه بر اندام خادم او فتاد / گوئیا در رنج دایم او فتاد
گفت باشه چون توان آویختن / این زمان خونم بخواهد ریختن

خورد سوگند او که در ره هیچ جای
نه بایستادم نه بنشستم ز پای

من ندارم زور تاب پادشاه
پیش از من چون رسید این جایگاه

شه اگر دارد اگر نه باورم
گر درین تقصیر کردم کافرم

شاه گفتش نیستی محرم درین
ای پری تو راه انجامد برین

من ره دزدیده دارم سوی او
زانکه نشکیبم دمی بی روی او

هر زمان زان ره بدو آیم نهان
تا خبر نبود کسی را در جهان

راه دزدیده میان ما بسست
رازها در ضمن کان ما بسست

از برون گرچه خبر خواهم ازو
در درون پرده آگاهم ازو

راز اگر پوشم من از بیرونیان
در درون با اوست جانم در میان

رغبت مرغان با سیمرغ و سوال کردن از هدهد

چون همه مرغان شنیدند این سخن
نیک پی بردند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند
لاجرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر بره باز آمدند
جمله هم درد و هم آواز آمدند

زان بپرسیدند کای استاد کار
چون دهیم آخر درین ره تن بکار

زانکه نبود در چنین عالی مقام
از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دادن هدهد مرغانرا

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / آنکه عاشق شد نیندیشد ز جان

چون تبرک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد باش خواهی فاسقی

بنده ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن پردهٔ دیدار کن

گر ترا گویند از ایمان برآئے / در خطاب آید ترا کز جان برآئے

چون دل تو دشمن جان آمده است / جان درافشان ره بپایان آمده است

تو که این گیر و که آنرا برفشان / ترک ایمان گیر و جانرا برفشان

منکری گوید که این بس منکر است / عشق کو از کفر و ایمان برتر است

عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقانرا لحظه با جانان چه کار

عشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش زند تن در زند

درد خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جانرا پرده در گه پرده دوز

ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به

عشق مغز کائنات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی در خورد نیست

هر کرا در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد ازین مردی شوی این کار را / مرد باید اینچنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست ازین طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه در ره اوفتد / پاک نبود چون درین ره اوفتد

حکایت شیخ صنعان علیه الرحمة والرضوان

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مرید چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بودی عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود نامی کرده بود
هم صلوة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تن درستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدای بود در عالم علم
گرچه خود را زبدهٔ اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف صدیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن بر همه روی زمین / کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع این جایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن پرده باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مردی مریدی معتبر / پیروی کردند با او در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سر تا پای روم
از قضارا بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهاش صد معرفت
در سپهر حسن در برج کمال / آفتابی بود اما بی زوال
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنّار بست

هر که لب بر لعل آن دلبر نهاد — پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شده — روم از آن هندو صفت پرچین شده
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند — جان بدست غمزه با طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — دختری با طاق خود بنشسته بود
مردمی چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار — بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران فتنه داشت
هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد — در دلش هر خردهٔ صد رشته شد
گفت را چون بر دهانش ره نبود — از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهان — بسته زناری چو زلفش بر میان
چاه سیمین در زنخدان داشت او — همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقه خون — اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش در موی داشت — برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت — بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش — بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ اینجا سری در پیش کرد — عشق آن بت روی کار خویش کرد

شد بکل از دست از پای او فتاد / جای آتش بود در جای او فتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
شیخ ایمان داد ترسائی خرید / عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیره گشت / تا ز دل نومید و از جان برگذشت
گفت چون جان رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کار مشکل است
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نداشت / بودنی چون بود بهبودی نداشت
هر که فرمان داد فرمان می نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشقی آشفته فرمان چون برد / درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش تازه باز
هر چراغی کانشب اختر در گرفت / از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد ماتم در گرفت
یکدمش نه خواب بودی نی قرار / می طپید از عشق می نالید زار
چون شب تاریک در شعر سیاه / شد نهان چون کفر در زیر کناه
گفت یا رب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبها بسی — اینچنین شب رانشان ندید کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند — در جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف سوزم میکشند — شب همی سوزند و روزم میکشند
جمله شب در شبیخون مانده ام — پای تا سر غرقه در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبی چون بگذرد — می ندانم روز من چون بگذرد
روز و شب بسیار در تب بوده ام — من بروز خویش امشب بوده ام
هر کرا یک شب چنین روزی بود — روز و شب کارش جگر سوزی بود
کار من روزیکه می پرداختند — از برای امشبم می ساختند
یارب این چندین علامت امشب است — یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد — یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب درازست و سیه چون موی او — ورنه صد ره مردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق — من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم — تا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم — یا چو مردان رطل مردافکن کشم
بخت کو تا عزم دلداری کنم — یا مراد عشق غمخواری کنم
عقل کو تا علم در پیش آورم — یا بحیله عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم — یا بزیر خاک خون بر سر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد بر یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا نالهٔ زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشقست این چه دردست این چکار
جملهٔ یاران بدلداری او / جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشستی گفت ای شیخ کبار / خیز این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتا امشب از خون جگر / کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن / گر خطایی رفته بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس حال / تا رهم از شیخی حال محال
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست / یک نفس ورد مسلمانیت نیست
گفت نبود کس پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتا که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند / گو بزن کو چست زیبا میزند
آن دگر گفتا که هر کو آگاه شد / گویدش این پیر گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ

آن دگر گفتا که با یاران بساز تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست هوشیاری کرده ام در دیر مست
آن دگر گفتا که یاران قدیم از تو رنجورند مانده دل دونیم
گفت چون ترسابچه خوشدل بود دل فکار این و آن غافل بود
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتا که دوزخ در ره است مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا بامید بهشت باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتا که از حق شرم دار حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت آن آتش چو حق در من فکند من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتا برو ساکن بباش باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر تن زدند آخر ازان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آمد چه با زرین سپر هندوی شب را به تیغ افکند سر

روز دیگر کین جهانِ پر غرور — یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست در خاک رهش — همچو موری شد ز روی درگهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان — هیچکس نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی شود آن از شراب شرک مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد — هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ — لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر — عاشق پیر و غریبم درنگر
عاشقیم سرسری نیست ای نگار — یا سرم از تن ببر یا سر برآر
جانفشانم بر تو گر فرمان دهی — گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من — روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز زلف خویش در تابم مکن — گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام — بیکس و بی صبر و بی یار از توام

همچو باران اشک میبارم ز چشم — زانکه بیتو چشم ایندارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند — دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید — آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند
روزگار من بشد در انتظار — گر بود عمری بباید زار زار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم — جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم — ذره ام بیتو صبوری چون کنم
گرچه همچون ذره ام در اضطراب — در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر سر — گر فرود آری بدین سرگشته سر
میروم در خاک جان سوخته — ز آتش جانم جهانی سوخته
پای از عشق تو در دل مانده ام — دست از عشق تو بر دل مانده ام
می برآید زار زویت جان من — چند باشی بیش ازین پنهان من
دخترش گفت ای حریف روزگار — ساز کافور و کفن کن شرمدار
چون دمت سرد است دمسازی مکن — پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا — بهتر آید زانکه عزم من ترا

چون تو در پیری بیک نانی گرو / عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن / چون بپیری نان خواهی یافتن
شیخ گفتا گر بگوئی صد هزار / من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقانرا چه جوان چه پیره مرد / عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کار درست / دست باید پاک از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
حلقه بر گوش تو ام ای سیمتن / حلقهٔ از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / گرد باید چار چیزت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمره نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / باسهٔ دیگر ندارم هیچ کار
در جمالت خمر دانم خورد من / وان سهٔ دیگر ندارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آئی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید / میزبان حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزکار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم / درکشید آنجا نکه خاموش هم
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیکجا شد شراب و عشق یار — عشق آنماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب و دندان دید شیخ — لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد
پارهٔ دیگر گرفت و نوش کرد — حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآنرا بسی اُستاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت و لاف او رسید
خمر هر معنی که بودش از نخست — پاک از لوح ضمیر او بشست
شیخ چون شد مست عشقش زور شد — همچو دریا جان او پرشور شد
آن صنم را دید اندر دست مست — شیخ شد یکبار کی آنجا ز دست
دل بداد از دست از می خوردنش — خواست تا دستی کند بر گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق دعوی یار نه
عاقبت با عشق نبود ساز کار — عاشقی را کفر دارد پایدار
گر قدم در عشق محکم دارمی — مذهب این زلف پرخم دارمی
همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی — با من آنگه دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد آنجا اقتدا — خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آنزمان کاندر سرش مستی فزود / یکزمان او راز هستی نبود
اینزمان چون شیخ عاشق گشت مست / دل بداد از دست شد کلّی ز دست
بود می بس کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرکار کرد
گشت حیران شیخ شد از دست مست / مست عاشق چون بود رفته ز دست
پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان
گفت بیطاقت شدم ای ماهرو / از من بیدل چه میخواهی بگو
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت اینزمان مرد منی / خواب خوش بادت که درخورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی خود پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد ازان گفتند تا زنّار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنّار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم / زین بتر گر بود گردم آن کنم
بس کسان کز خمر ترک دین کنند / بیشکی ام الخبائث این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی گفته شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق — کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من از عاشقی شیدا شود — آنچنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز — موج میزد در دلم دریای راز
پخته عقلست ابجد خوان عشق — سر شناس غیب سرگردان عشق
اینهمه خود رفت بر کوی اندکی — تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل بر تو اصل بود — هرچه کردم بر امید وصل بود
باز دختر گفت ای پیر اسیر — من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر — کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو — نفقه بستان ز من ای پیر رو
همچو خورشید سبکرو فرد باش — صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیمبر — عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار — یا سرم از تن ببر یا سر در آر
هر دم از نوع دگر اندازیم — در سر اندازی و سر اندازیم
در ره عشق تو هر چیم بود رفت — کفر و اسلام و زیان و سود رفت
جمله یاران ز من برگشته اند — دشمن جان من سرگشته اند
تو چنان ایشان چنین من چون کنم — چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
دوست تر دارم من ای عیسی سرشت — با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او — دل بسوخت آنگاه را بر درد او
گفت کابین را کنون ای ناتمام — خوک بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم — عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت — کانکه سر تابد ز جانان سر نتافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار — خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست — خوک باید کشت یا زنّار بست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس — کان خطر آن پیر را افتاد بس
در درون هر کسی هست این خطر — سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ — سخت معذوری که مرد ره نهٔ
چون قدم در ره نهی ای مرد کار — هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در سودای عشق — ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود — در میان روم سر غوغا بود

در ماندن مریدان شیخ و مراجعت بکعبه

همنشینانش چنان در مانده اند — سر فرو مانده بجان در مانده اند
چون بدیدند آن گرفتاری او — باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند — وز غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری در میان جمع چست | پیش شیخ آمد کہ ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبہ باز | چیست فرمان باز باید کرد راز
ما ہمہ ہمچون تو ترسائی کنیم | خویش را محراب رسوائی کنیم
اینچنین تنہات مپسندیم ما | ہمچو تو زنار بر بندیم ما
ما چہ نتوانیم دیدن این چنین | زود بگریزیم از تو زین زمین
معتکف در کعبہ بنشینیم ما | تا نہ بینیم آنچہ می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت بود | ہر کجا خواہید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس | دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید از چہ بس آزاده اید | زانکہ اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی | مونسی بودی مرا در ہر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز | میندانم تا چہ خواہد بود نیز
گر ز ما پرسند بر گوئید راست | کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و زبان پر زہر ماند | در دہان اژدہای قہر ماند
ہیچ کافر در جہان ندہد رضا | آنچہ کرد آن پیر اسلام از قضا
زلف او چون حلقہ بر حلقش فکند | در زبان جملہ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی | گر درین رہ اینچنین افتد بسی
اندرین رہ کو نہ دارد نہ سر | کس مبادا ایمن از خوف و خطر

این بگفت و دوری از یاران بتافت   خوکبانی را سوی خوکان شتافت
بسکه یاران از غمش بگریستند   هر زمان از پس همی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز   مانده چون در سوختن دل در گداز
چون رسیدند آن عزیزان در حرم   لب فرو بستند پس نگشاده دم
شیخشان در روم تنها ماندهٔ   داده دین بر باد ترسا ماندهٔ
شیخ را در کعبه یاری رسته بود   در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر   زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر   او نبود آنجا یکه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای   بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ   باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد ببر   وز قدر او را چه باز آمد ببر
روی ترسائی بگیسویش ببست   راه بر ایمان ز هر سویش ببست
عشق میبازد کنون با زلف و خال   خرقه گشته محرقه حالش بحال
دست کلی باز داشت از طاعت او   خوکبانی میکند این ساعت او
اینزمان آنخواجهٔ بسیار درد   بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت   از کهن گبریش مینتوان شناخت
چون مرید آنقصه بشنود از شگفت   روی خود زرد کرد و ماتم درگرفت

با مریدان گفت ای تردامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده از صد هزار — باز ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود — حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست — جملگی زنار میبایست بست
از برش عمداً نمیبایست شد — جملگی ترسا همیبایست شد
این نه یاری و موافق بودنست — آنچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامیست — هر که زین در سر کشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین — بارها گفتیم با او پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم — هم نفس باشیم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم — دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رائی دید شیخ کارساز — گز بر او یک بیک کردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود — باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز — قصه بر گفتیم بنهفتیم راز

بعد ازین اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور هستی سر و پای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / آن یکی بر روی ازان دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بر قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش گردید احتراز / از در حق از چه می گشتید باز
چو نشنیدند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
آن مریدش گفت این خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک میباشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری که شفاعت بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نه پیچیدند هر یک از مقام
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاده جوشی صعبناک
سبز پوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف

بعد چل روز آن مرید پاکباز ‌ بود اندر خلوت خود در نماز
صبحدم بادی برآمد مشکبار ‌ شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می آید چو ماه ‌ در بر افگنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او ‌ صد جهان جان وقف رویموی او
میخرامید و تبسم مینمود ‌ هر که میدیدش درو گم می نمود
آنمرید او را چو دید از جای جست ‌ ای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای ‌ شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند ‌ رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد ‌ دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق تا دیرگاه ‌ بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم ‌ در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بحر شفاعت شبنمی ‌ منتشر بر روزگار او نمی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست ‌ توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدانکه صد عالم گناه ‌ از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن ‌ محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او ‌ در زمان غایب شد از دیدار او
مرد از شادی او مدهوش شد ‌ نعرهٔ زد کاسمان پر جوش شد

همچنان نعره زنان بیرون فتاد / زآب دیده در میان خون فتاد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
دید آن درویش را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده
هم فگنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر خود چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین برفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آتش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت قرآن و اسرار و خبر / شسته بود اندر ضمیرش سر بسر
جملگی یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون چنان دیدند آن اصحاب لا / مانده در اندوه و شادی مبتلا
پیش او رفتند سرگردان همه / از پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای بی پرده راز
صبح شد از پیش خورشید تو باز

کفر بر خواست از ره و ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است

منت ایزد را که در دریای تار
گردراهی همچو خورشید آشکار

آنکه تاند کرد روشن را سیاه
توبه تاند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروود داد
هرچه باید جمله باهم سود داد

قصه کوته میکنم این جایگاه
بود شان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
رفت با اصحاب تا سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید از آن پس دختر ترسا بخواب
اوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بکشادی زبان
کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش
ای پلیدش کرده پاک او بباش

او چو آمد در ره تو از حجاز
در حقیقت تو ره او گیر باز

از رهش بردی براه او درای
چون براه آمد تو همراهی نمای

رهزنش بودی تو بس همره بباش
چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون برآمد دختر ترسا ز خواب — نور میدادی دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب — بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد — دست در زد دل از دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار — در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی — دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا مجال راه نیست — گنگ باید شد زبان آگاه نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود — از میان کیف و کم بیرون بود
در میان آن همه ناز و طرب — همچو باران اشک میریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید — خاک بر سر در میان خون میدوید
با دل پر درد و شخصی ناتوان — از پی شیخ و مریدان شد روان
همچو ابری غرقه در خون میدوید — دل بداد از دست و در خون میدوید
می ندانست او که در صحرا و دشت — از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز سرگشته می نالید زار — روی خود در خاک می مالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز — عورتی ام مانده ام از کار باز
مرد راه چون توئی را ره زدم — تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش — می ندانستم خطا کردم بهوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر — دین پذیرفتم برین بیدین مگیر

گر بمیرم از کسی یاریم نیست / حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و سوی آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
باز دیگر عشق بازی میکنی / توبه و بس تا نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میدیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوے او
سر برهنه پا برهنه جامه چاک / بر مثال مردهٔ بر روی خاک
چون بدید آنماه شیخ خویش را / غشی آمد آن بت دلریش را
چون برد آن ماه را غشی بخواب / شیخ بر رویش فکند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک میبارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویش را بر دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم

شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد　　غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن مه روی از اهل عیان　　اشک باران موج زن شد در زمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت　　ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار　　غم درآمد گرد آن بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق　　می ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع　　الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن　　عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه دست از جان فشاند　　نیم جانی بود بر جانان فشاند
جان بشیرین زو جدا گشت ای دریغ　　گشت پنهان آفتابش زیر میغ
قطرهٔ بود اندرین بحر مجاز　　سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز دنیا میرویم　　رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق　　این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگوئی چو در ره ممکن است　　رحمت و نومید گرد امین است
نفس این اسرار نتواند شنود　　بی نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید　　نه بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد　　نوحهٔ در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره چابکی باید شگرف　　بو که نتوان رفت ازین دریای ژرف

شیخ را از رفتن او جان بسوخت دیده را بی روی او عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غم زده خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید اینچنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق هر که خواهد کو پرد در دام عشق
مرغ دام آمد گرفتم زیر بال من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوی جنان خواهم شدن وز پی جانان روان خواهم شدن
بامداد آن دلبر از عالم برفت شیخ از پی نیم روزی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان خطبه خواند عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو عاشق دائما مدهوش هم چون دو موزون دست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند رست از آن حسرت دو سرو سربلند
زانکه آنجا ایزد از لطف و کمال گرد پیدا چشمهٔ آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود همچنان جای بهشتی کم بود
گر رسی آنجا ببینی از خوشی عرصهٔ همچون بهشت از دلکشی
گر در آن منزل ترا باشد قرار چار فصل آنجا نبینی جز بهار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند تا نه پنداری که عالی نیستند
هر دمی آرند باری عاشقی بوالعجب کاریست کار عاشقی

در میان کعبه و روم اینمقام ‌ شد زیارتگاه خلق از خاص و عام

قصهٔ عطار برین ماه نیست ‌ هر صاحب نزد کس آگاه نیست

قرعه افکندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آنهمه ‌ آنزمان گفتند ترک جان همه

بر سیمرغ از دل ایشان قرار ‌ عشق در جانشان یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست ‌ ره سپردن را بایستادند چست

جمله گفتند اینزمان ما را بنقد ‌ پیشوائی باید اندر حل و عقد

تا کند در راه ما را رهبری ‌ زانکه نتوان ساختن از خودسری

در چنین ره حاکمی باید شگرف ‌ بو که بتوان رفت از این دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم ‌ نیک و بد هرچه بگوید آن کنیم

تا بود آخر کزین میدان لاف ‌ گوی ما افتد مگر بر کوه قاف

ذرهٔ خورشید والا اوفتد ‌ سایهٔ خورشید بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس ‌ قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کوفتد سرور بود ‌ در میان کهتران مهتر بود

چون رسید اینجا سخن کمگشت هوش ‌ جمله مرغان شدند آنجا خموش

چون بدست قرعه شان افتاد کار ‌ دل گرفت آن بیقرار انرا قرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود سر میباختند
عهد کردند آن زمان کو رهبر است / هم درین ره پیشوا و سرور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در ره آمدند / سایه بان ماهی و مه آمدند
چون پدید آمد سر وادی براه / النفیر هر نفر بر شد بماه
هیبتی از راه بر ایشان فتاد / آتشی در جان حیران شان فتاد
بر کشیدند آن همه بر یک دگر / چه پر و چه بال و چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان بس گران و ره دراز
بعد راهی خالی از شر و عجب / ذره نه خیر و نه شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو / نه قرارش بود نه کاهش درو
سائلی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / وز خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او همچو روز
آسمانی پر نجوم آراسته / هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانیکه در صحرا بگشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین رفعت که در درگه تراست / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

حکایت فریاد بر آوردن از حیرت و هول و بر تخت شدن هدهد

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر پر خون بر آوردند آه
راه می بردند و پایان ناپدید / درد می دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او / کاسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می سنجد در و نی هیچ شک
کی بود مرغ دگر که در جهان / طاقت این راه هرگز یک زمان

چون تبرسیدند آنمرغان ز راه / جمله گشتند آنزمان یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط ملک سلطان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته / موضع خوف و خطر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده
رای ما اینست کانساعت بنقد / چون توئی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر روی این جایگاه / پس بسازی قوم خود آزاد راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک / زانکه نتوان کرد بر جهل اینسلوک
هر یکی راهست در دل مشکلی / می بباید راه هر فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / چون بپرسیم از تو مشکلها درست
چون بپرسیم از تو مشکلها بخویش / بستریم این شبهه از دلهای خویش
زانکه میدانیم کین راه دراز / در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت از تن در دهیم / بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت بر آمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر منبر نشست آغاز کرد

هدهد با تاج چون بر تخت شد
هر که رویش دید عالی بخت شد

پیش هدهد صد هزاران بیشتر
صف زدند از خیل مرغان سر بسر

غوغا بر آوردن بلبل و قمری باهم

پیش آمد بلبل و قمری بهم
تا کنند آن هر دو تن مقری بهم

هر دو الحان بر کشیدند آنزمان
غلغلی افتاد از ایشان در جهان

لحن ایشان هر کرا در گوش شد
بیقرار و واله و مدهوش شد

هر یکی را حالتی آمد پدید
کس نه با خود بود و بیخود کان پدید

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
پرده از روی معانی باز کرد

سؤال کردن مرغی از هُدهُد

سائلی گفتش که ای برده سبق
تو بچه از ما سبق بردی بحق

چون تو چون مائی و ما چون تو راست
در میان ما تفاوت از چه خواست

چه کنم آمد ز جسم و جان ما
قسم تو صافی و دردی آن ما

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت ای سائل سلیمان را همی
چشم افتاد است بر ما یک دمی

نه بسیم این یافتیم من نه بزر — هست این دولت همه از یک نظر
نی بطاعت این بدست آرد کسی — زانکه کرد ابلیس ازین طاعت بسی
گر کسی گوید نباید طاعتی — لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها — پس منه این طاعت خود را بها
تو بطاعت عمر خود میبر بسر — تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چونکه مقبول سلیمان آمدی — هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست — گفت این عالم بگو تا چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما در او — می بریم از جهل خود سودا در او
وانکه بی پرده بود در صد بلا — در میان حقه مانده مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده — عقل را دل بخش جانرا حال ده
پیش ازان از حقه برگیرند سر — مرغ ره گردیده برآور بال و پر
باز بال و پر بسوز و خویش هم — تا تو باشی از همه درپیش هم

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود — شرح حال او برون از حصر بود
چون ز فکر علم صافی آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
چون کسی در پیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی

گفت آخر تو امام عالمی | از تو دانا تر نباشد آدمی
هر که میگوید سخن می بشنوی | پیش این سرپا برهنه میدوی
احمد حنبل چنین گفتا که من | گوی بردم در احادیث سخن
علم من زو به ندانم نیک نیک | او خدا را به زمن دانست و لیک
ای زبی انصافی خود بیخبر | یلدمی انصاف ده زینسان نگر

حکایت

هندوانرا پادشاهی بود پیر | شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه | شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنائی یافت او | هم ز دو عالم جدائی یافت او
روز و شب در گریه و در سوز بود | روز از شب تیره شب از روز بود
چون تبر شد نالهای زار او | شد خبر محمود را از کار او
خسرو هندوش بگفت ای پادشاه | من نمیگریم ز بهر علم و جاه
اهل همت جان و دل در باختند | سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین | هم ز دنیا برگذشت و هم درین
گر تو مرد این چنین همت نهٔ | دور شو کاهل که اهلیت نهٔ

حکایت

واند گر گفتا که انصاف و وفا | چون بود در حضرت آن پادشا

گر کسی بس بایدت امّا دروغ / از دروغ نفس تو گیرد فروغ
نیست آنکه این سک دون به شود / از دروغ این چنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی / کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی / در جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف درمانده تن کشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سک پیراسته
چون از اول تا به آخر کاهلی ست / حاصل ما لاجرم بیحاصلی ست
بنده دارد در جهان آن سک بسی / بنده کی سک کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از هم بسی / وین سک کافر نمی میرد بسی
با وجود نفس چون ناخوش است / زانکه نفست دوزخ پر آتش است

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز / سائلی گفتا که رمزی گوی باز
تاکه عمری گور کندی در مغاک / چه عجائب دیدهٔ در زیر خاک
گفت این دیدم عجائب چیست حال / کین سک نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید یک ساعت نمرد / یکدم هم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یک شبی عباس گفت ای حاضران / این جهان کر پر شود از کافران

بس همه آن کافران بو الفضول — از سر صدقت کنند ایمان قبول
تا شود این نفس کافر یک زمان — یا مسلمان یا نگردد در جهان
ما همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین — کشتن او کی بود آسان چنین
دل سوار مملکت آمد مقیم — روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسپ چندانکه بتازی سوار — وز پی او میدود سگ در شکار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت — نفس از دل نیز صد چندان گرفت
هر که این سگ را نهد بند گران — خاک او بهتر ز خون دیگران
هر که این سگ را زبون خویش کرد — گرد کفشش در نیابد هیچ گرد

حکایت

ژنده پوشیده همی شد مرد راه — ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو آن ای ژنده پوش — پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست — کانکه او خود را ستود آگاه نیست
زانکه جانت ذوق دین نشناخته — نفس تو از تو خری بر ساخته
وانگهی بر تو نشسته ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب — تو بامر او فتاده در طلب
هر چه فرماید ترا ای هیچکس — کام ناکام آن توانی کرد بس

لیک من چون سر دین بشناختم ‌‌ نفس خود را من خر خود ساختم

چون خر من گشت بنشستم درو ‌‌ نفس من بر توست من هستم درو

چون خر من بر تو میگردد سوار ‌‌ چون منی بهتر ز چون تو خر سوار

ای سگ نفست گرفته بدخوشی ‌‌ در تو افگنده بشهوت آتشی

آب تو آن آتشی شهوت ببرد ‌‌ از دل تو وز تنت قوت ببرد

این دو صد چندین سیاه و لشکرند ‌‌ سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد ‌‌ یعنی از پس میر با در میرسد

چون درآید آنهمه سوی سپاه ‌‌ هم تو بازافتی و هم نفست ز راه

خوش خوشی با نفس سگ برخاستی ‌‌ عشرتی با او بهم پرداختی

چون درآید گرد شاه تو حشم ‌‌ تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم

گر ز هم اینجا جدا خواهید شد ‌‌ بس بفرقت مبتلا خواهید شد

در بیان حکایات مقالات سادس

آن دو روبه بین که چون همره شدند ‌‌ بس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با توز مار ‌‌ آن دو روبه را ز هم افکند بار

ماده میگفتش بنر کی رخنه جوی ‌‌ تا کجا با هم رسیم آخر بگوی

گفت اگر بارا بود از عمر بهر ‌‌ در دکان پوستین دوزان شهر

سوال

دیگری گفتا که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت عزور
من چو با او برنمیآیم بزور / در دلم از عین او افتاد شور
چون کنم کز وی بخاتی باشدم / وز پی عقبی احیاتی باشدم

جواب

گفت تا در پیش تو این نفس سگ / از برت ابلیس نگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / وز تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام / وز تو صد ابلیس زاید والسلام
گلشن دنیا که زندان آمده است / سر بسر قطاع شیطان آمده است
دست از قطاع او کوتاه کن / تا نگوید هیچکس با تو سخن

حکایت

عاشقی شد پیش آن صاحب چله / گرد از ابلیس بسیاری گله
گفت چون ابلیس از تلبیس راه / گرد این بر من بطراری نگاه
مرد گفتا ای جوانمرد عزیز / آمده بد پیش از این ابلیس نیز
خسته دل امروز تو آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست
تا بگو او را که عزم راه کن / دست از دنیای دون کوتاه کن

من بدنیش مسکینم آهنگ سخت | زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام | نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت ای عزیز | می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم | پس همه فرمان شیطان میبرم
دیو از ره برد لالیست نی | در مسلمانی بجز قولیت نی
در غم دنیا گرفتار آمدی | خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار | این زمان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر چه دار که هست | کم توانم دادنش آسان ز دست
ای ز غفلت غرقه دریای آز | می ندانم گرچه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت | اشک می بارند تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد | آرزوی از تو جانانت ببرد
هست دنیا آشیان حرص آز | مانده از نمرود از فرعون باز
گاه قارون رفته نگذاشته | گاه شدادش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشئ نام او | تو چنین آویخته در دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا | لاشئ نابوده زین لاشئ ترا
تا بماند روز و شب حیران مست | تا دهد یکذره زین لاشئ بدست

هر که در یک ذره لاشیء کم بود
کی بود مسکین که او مردم بود

هر کرا آبست در لاشیء دم
او بود صد باره از لاشیء کم

کار دنیا چیست بیکاری همه
چیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتش افروخته
هر زمان خلق دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز
شیر مردی گر از و گیری گریز

همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
ورنه چون پروانه با آتش بسوز

هر که چون پروانه آتش پرست
سوختن را شاید آن مغرور پست

اینهمه آتش ترا از پیش و پس
نیست ممکن گر نسوزی یکنفس

در نگر تا نیست جای آن ترا
گر چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

عیسی مریم بخواب افتاده بود
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

چون گشاد از خواب عیسی یک نظر
دید ابلیس لعین بالای سر

گفت ای ملعون چرا ایستادهٔ
گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ

تا تصرف میکنی در ملک من
خویش را آوردهٔ در سلک من

عیسی از زیر سرش بر تاب کرد
روی ماند بر خاک عزم خواب کرد

چون فگند آن نیم خشت ابلیس گفت
من کنون رفتم تو سر نه خوش بخفت

چون پس خشتت لحد خواهی فتاد
خشت بر خشتی چرا باید نهاد

چند خواهی پیش ازین برهم نهاد / چون همه از هم فرو ماند فتاد

انبیا چون اینچنین کردند کار / تو دکان ایستاده بالای مدار

ای درخیبر همه باب آمده / هم زرشا کرد رسن تاب آمده

چون کذر بر خیبر آمد جاودان / چند کیری این رسن کرد جهان

حکایت

خواجهٔ میکفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانهٔ بشنود ازو / گفت رحمت می بپوشش نود ازو

تو ز نانه خود نکنجی در جهان / از تکبر می خرامی هر زمان

منظر سر بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر بنکاشته

ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت آنجا کش بود برکوی راست

نیک بنکر تا تو با این کار و بار / چار رحمت داری آخر شرم دار

گرچو من یک کرده قسمت داری / آنکهان تو جای رحمت داری

تا نکردانی ز ملک مال روی / یکنفس نه نمایدت اینحال روی

روی این ساعت بکردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی / مرد را در نزع گردانید روی

پیش روی این پیمبر را بر دوام / روی کردانید بایستی مدام

برک ریزان شاخ پیشانی چه سود — روی ازو اکنون کردانی چه سود

هر کرا آن لحظه کردانید روی — او جنب میرد ازو پاکی مجوی

دیکری کفتا که من از دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون کل زری نبود بدست — همچو کل خندان چو نتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا — کرد بر دعوی بی معنی مرا

کفت ای از صورت حیران شده — از دلت صبح صفا پنهان شده

روز و شب تو روز کوری مانده — بسته صورت چو موری مانده

مرد معنی باش در صورت مپیچ — چیست معنی اهل صورت هیچ هیچ

از بصورت سنک کردانیده رنک — همچو طفلان مبتلا کشتی بسنک

زر اکرچه در عجائب صورتست — هم برای قفل فرج سیرتست

نی کسی را از زری تو یاری — نی ترا هم نیز بر خود داری

کر تو یک زر چون دهی درویش را — کاه او را از زر دهی که خویش را

تو به پشتی خلق را از زر دواست — داغ پهلو آور د پشتی رواست

ماه نو مرد دکان میبایدت — چه دکان مزدی زجان میبایدت

ای همه چیزی هیچ مانده تو — چون بهشت دل بر همه بنهاده تو

لیک صبری نیست تا در زیر دار — نردبان از زیر بکشد روزکار

عز دنیای هباید دین نیز — دین بدنیا دست ندهد ای عزیز

تو فراغت جوی اندر مشغله   چون نیابی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزیکه داری چارسو   لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا
چون ترا در دست جان نتوان گذشت   مال و ملک این و آن نتوان گذشت
آن سلامت خوش بنور حقشناس   تا کی از تذویر ما حق پلاس
هر که صیدی و ای خود شد وای او   ألم از وای ز سر تا پای او
واو حرف آمد الف لام غلام   هر دو را در خاک خون بینی مدام
واو را این در میان چون قرار   بس الف و این میان خاک زار

حکایت

نومریدی داشت اندک مایه زر   کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ میدانست چیزی مینگفت   همچنان میداشت آن زر در نهفت
در ره شان پیش آمد بس سیاه   آشکارا شد در آن وادی دو راه
آن مریدی راه پیری راهبر   هر دو ره رفتند باهم در سفر
شیخ را گفت چو پیدا شد دو راه   از کدامین ره رویم این جایگاه
وارثا و را بود آن زر حلال   او بماند در غم زر دو وبال
ای بزر سیم عز بفروخته   دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی سر   نیست بس را تا بگنج موی زر
گر قدم در ره نهی تو همچو مور   از سر موی بگیرندت به زور

حکایت

بود برنای بغایت کاروان — تیز فهم و زیرک و بسیار دان
روز و شب پیوسته در تحصیل بود — سال تا سالش همه تحصیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت — کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود الحق چشم استادش درو — زانکه الحق نیز افتادش برو
هم ز شاگردانش افزون داشتی — هم سخن با او دگرگون داشتی
نیک چشم و دلبری جان پروری — عالم آرای عجائب پیکری
صورتی از پای تا سر همچو روح — لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بشیرینی شکر را کرده بند — هم بر عنایی قمر را کرده بند
از دو چشمش تیرباران میشدی — کشته آلوده در خون میشدی
در جهان استادیت اکنون کنم — این زمان شاگردی این میکنم
گر بگوید درس عشقم او استاد — بر ره شاگرد خواهیم اوفتاد
گرد از آن کودک طلبکاری سؤال — از کجا آوردی آخر این کمال
گفت شاهی آمد و شیون گذشت — زانکه صاحب دولتی بر زن گذشت
صوفیش گفتا که خوئے بودهٔ — دائما در سر نکوئی بودهٔ
پیر باید راه را آمد ترا — در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه — بی عصاکش کی توانی برد راه

هر که شد در ظل صاحب دولتی
نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او با دولتی پیوسته شد
خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس
مدح من دشنام ویلی باد و بس
خوشتر از صد ملک یکد شنام او
بهتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگی زند معشوق مست
به که از غیری گهر آری بدست
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
ور بود خواری چه خواهی بود نیز
چونکه برق عزت آمد آشکار
پس برآرد از همه جا نهاد مار

فروختن برادران یوسف ع

یوسفی کانجم سپندش سوختند
ده برادر خویش می بفروختند
مالک مصرش چو زایشان میخرید
خط ایشان خواست کار زان میخرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه
پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف میخرید
آن خط پر عذر بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند
خویش را در پیش او انداختند

یوسف صدیق گفت ای مهتران ‌ ‌ ‌ من خطی دارم همی عبری زبان
جمله عبری خوان بدند و بخت یار ‌ ‌ ‌ شادمان گفتند شاها خط بیار
اور دل یاد آنکه ایذم در حضور ‌ ‌ ‌ قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشانرا بداد ‌ ‌ ‌ لرزه بر اندام ایشان او فتاد
نی خط زان خط توانستند خواند ‌ ‌ ‌ نی حدیثی نیز تا نتستند راند
جمله از غم در تاسف مانده اند ‌ ‌ ‌ مبتلای کار یوسف مانده اند
سست شد حالی زبان آنهمه ‌ ‌ ‌ در تحیر مانده جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهوش شدید ‌ ‌ ‌ وقت خط خواندن چرا خاموش شدید
جان یوسف را بخواری سوخته ‌ ‌ ‌ وانکه او را بر سری بفروخته
یوسفت چون پادشه خواهد شدن ‌ ‌ ‌ پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو باخر هم گدا و گرسنه ‌ ‌ ‌ سوی او خواهی شدن بس برهنه
چون نکه کردند سیمرغ نزار ‌ ‌ ‌ در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه ‌ ‌ ‌ بود کرده نقش تا پایان همه
جان آن مرغان ز تشویر حیا ‌ ‌ ‌ شد فنای محض تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه ‌ ‌ ‌ یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ تو جان شدند ‌ ‌ ‌ باز از نوع دگر حیران شدند
کردهٔ و ناکردهٔ دیرینه شان ‌ ‌ ‌ پاک گشت و پاک شد از سینه شان

چون نگه کردند آن سیمرغ زود | بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند | باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام | بود چو سیمرغ سیمرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه | بود آن سیمرغ این سیمرغ راه
ور بسوی خویش کردندی نظر | هر دو یک سیمرغ بودی درگذر
آن همه غرق تحیر مانده اند | بی تفکر در تفکر مانده اند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال | بی زبان کردند از حضرت سوال
کشف این سر قوی درخواستند | حال مائی و منی درخواستند
بی زبان آمد از آنحضرت خطاب | کی بود این ذره چون آن آفتاب
هر که آید خویش را بیند درو | جان و تن هم بیش را بیند درو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید | سی درین آئینه پیدا آمدید
گرچه بسیاری بسر گردیده اید | خویش می بینید و خود را دیده اید
هیچ کس را دیده بر ما کی رسد | چشم موری بر ثریا کی رسد
هر چه دانستی و دیدی آن نبود | آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
آنهمه وادی که از پس کرده اید | وینهمه مردی که هر کس کرده اید
وادی ذات و صفت را دیده اید | جملگی افعال ما بگزیده اید
چون شما سیمرغ حیران مانده اید | بیدل و بیصبر و بیجان مانده اید

ما بسیمرغی او اولی تریم | زانکه سیمرغ حقیقی کوهریم
محو ما کردید در صد عز و ناز | تا بما در خویشتن یابید باز
تا که میرفتند و میگفتند سخن | چون رسیدن خود نه سر بود و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد | رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته | گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست | بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی | باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی میگفت برگوئید راست | کانکه میزد او انا الحق او کجاست
آنچه گفتم آنچه بشنیدی همه | وانچه دانستی و تو دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست | محو شد جانت درین ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک | گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام | گو نه ذره ماند نه سایه والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا گوید

چون برآمد صد هزاران قرن بیش | قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فرادی سر بسر | جمله حیران مانده اند و بی خبر

بعد ازان مرغان فانی را بناز ۔ در فنائی کل بخود ماندند باز

چون همه با خویش بیخویش آمدند ۔ در فنا بعد از بقا پیش آمدند

نیست هرگز گر نوست و گر کهن ۔ زان بقا و زان فنا کس را سخن

همچنان کاو از دور است از نظر ۔ شرح او دور است از وصف و خبر

لیک از راه سؤال اصحاب ما ۔ شرح جستند از بقا بعد الفنا

از کجا آنجا توان پرداختن ۔ تو کتابی باید او را ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا ۔ آن شناسد کو بود او را سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم ۔ کی توانی زد در آن منزل قدم

منزلی دور است از جان بر آه کن ۔ جان چو رامت گشت عزم راه کن

تا ازین منزل بدان منزل رسی ۔ جان فشانی در ره بیدل کسی

کار می بینم بسی در ره ترا ۔ خواب چون می آید ای ابله ترا

در نگر تا اول و آخر چه بود ۔ گر بآخر دانی این آخر چه سود

نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز ۔ تا شده هم عاقل و هم کارساز

بعد از آتش محو کرده مرگ کل ۔ بهر عزت در فگنده بذل کل

باز گردانید او را خاک راه ۔ باز گرده فانی او را چندگاه

پس میان این فنا صد گونه راز ۔ گفتهٔ او گفتهٔ او یند باز

بعد ازان او را بقائی داده کل ۔ عین عزت کرده روی عین کل

تو چه دانی تا چه آید پیش تو   با خود ای آخر فرو د اندیش تو
تا نیابی در فنا کم کاستی   در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت   باز بردارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هست از پی در رسد   تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردد جان تو مردود شاه   کی شود مقبول شاه آنجایگاه
تا نگردی محو خواری و فنا   کی رسد اثباتت از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او   هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری   قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را   ماه در رخ خاک راه آنجاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر   در بزرگی خورده دان و خورده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پرهنر   حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبائی او هرگز ندید   هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکوروئی که بود آن دلفروز   هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی   صد قیامت آشکارا آمدی
برنخیزد در جهان خرمی   تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهرهٔ داشت آن پسر چون آفتاب   طرهٔ شبرنگ او چون مشک ناب

در میان آفتاب دلستانش بود همچون ذره شکل دهانش

ذرهٔ او فتنهٔ مردم شدی در دهانش سی ستاره گم شدی

چون ستاره می نماید در جهان سی درون ذره چون باشد نهان

زلف او بر پشتی او سر فراز در سرافرازی به پشت افتاده باز

هر شکن از طرهٔ آن سیم تن صد جهان جان را بیکدم سر شکن

زلف او بر رخ بسی منصور داشت در سر موئی دو صد اعجوبه داشت

بود بر شکل دهانش ابروئی کس کجا داشت آن کمان را بازوئی

نرگس افسونگرش در دلبری کرده از هر یک مژه صد سامری

لعل او سرچشمهٔ آب حیات چون شکر شیرین سر سبز نبات

خط سبزش بر رخ روئی جمال ماضی و مستقبل از وی کرده حال

مشک خالص نقطهٔ جیم جمال طوطی سرچشمهٔ آب زلال

شرح زیبائی آن زیبا پسر گر دهم عمری کجا اید بسر

شاه از و القصه مست مست شد در بلای عشق او از دست شد

پادشاهی گرچه عالی قدر بود چون هلالی از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر کز وجود خود ندانستی خبر

نی قرارش بود بی او یک نفس نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی مونس او بود روز و شب همی

تا شبش بنشاندی و روز دراز   روز میکفتی برو مه چهره باز
چون شب تاریک گشتی آشکار   شاه را نی خواب بودی نی قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه   شاه می کردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع آن دلستان   جمله شب خفته میبودی شبان
شه دران چهره خود میبنگریست   هر دمی صد گونه خون بروی گریست
گاه گل بر روی او افشاندی   گاه گرد از روی او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران میغ   بر رخ او اشک راندی بیدریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی   گاه بر رویش قدح پرداختی
گی توانست آن پسر دایم نشست   زانکه بود از بیم خسرو پای بست
گر برفتی یکدم از پیراهنش   سر ز غیرت برفکندی از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر   تا دمی بینند روی آن پسر
لیک شان زهره نبود از بیم شاه   تا ازین قصه برآمد دیرگاه
بود در همسایگی شهریار   دختر خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او   هم چو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستن ساز کرد   مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان شاه با او در نشست   بود آنشب از قضا را شاه مست
نیمشب چون نیم مستی پادشاه   دشنه بر کف بجست از خوابگاه

آن پسر را جست هیچش در نیافت — عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر بنشسته دید — هر دو را باهم دمی پیوسته دید
چون بدید آنحال شاه نامور — آتش غیرت فتادش در جگر
مست عاشق آنکهی سلطان سری — چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت با چون من شهی — چون گزیند دیگری این ابلهی
در مکافات من او این میکند — تو ببین الحق که شیرین میکند
هم کلید گنجها در دست اوست — هم سرفرازان عالم پست اوست
هم مرا هم زانو و همدم مدام — هم مرا همدرد و هم مرهم مدام
چون نشیند با گدائی در نهان — نه بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار — تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه — گشت همچون نیل خام از چوب شاه
بعد ازان فرمود تا دارش زنند — در میان صف بازارش زنند
گفت اول پوست از وی برکشند — سرنگون آنگه بدارش برکشند
تا کسی کو گشت اهل پادشاه — تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را خار و زار — تا در آویزند سرمستش بدار
شد وزیر آگاه از حال پسر — خاک بر سر کرد کای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در نهفت — چه قضا بود آنکه دشمن شد شهت

بود آنجا ده غلام پادشاه | عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ | هر یکی را داد در شب چراغ
گفت امشب مست هست این پادشاه | وین پسر را نیست چندانی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار | هم پشیمان گردد و هم بیقرار
هر که او را کشته باشد بیشکی | شاه از صد زنده نگذارد یکی
در زمان از ما بریزد جوی خون | پس کند از دار ما را سرنگون
خونئی آورد از زندان وزیر | باز کردند پوست از وی همچو سیر
وان پسر را کرد در پرده نهان | تا چه آید از پس پرده بر آن
شاه چون هشیار شد روز دگر | همچنان میسوخت از خشمش جگر
وان غلامان را بخواند آن پادشاه | گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار | در میان صف بازارش بدار
پوستش کردیم سر تا پا برون | بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنید این پاسخ تمام | شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی | یافت هر یک منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه | خوار بگذارید بر دارش تباه
تا ز کار آن پلید نابکار | عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهر او | جمله را دل درد کرد از قهر او

کشتی دیدند مردم غرق خون — پوست از وی برکشیده سرنگون
هرکه دید و هرکه دیدش همچنان — همچو باران خون گرستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش — شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت و عشقش زور کرد — عشق شاهی شیردل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی — روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
شاه بوده از شراب وصل مست — در خمار هجر چون تاند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس — کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق — گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه — دیده پر خون کرده سر بر خاک راه
نی غذائی خورد زان پس نی شراب — در رمید از چشم خون افشانش خواب
چون درآمد شب روان شد شهریار — گرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر — یاد می آورد کار آن پسر
چون زیک یک کار او یاد آمدش — از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد — هر زمانش ماتمی نو تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار — خون او بر روی می مالید زار
گر شمار اشک او کردی کسی — بیشتر بودی ز صد باران بسی

جملهٔ شب بود تنها تا بروز — همچو شمعی در میان اشک و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار — بر وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی — در مصیبت هر زمان بدتر شدی
چون برآمد چل شبانروز تمام — همچو موئی شد شه عالی مقام
در فرو بست و بزیر دار شد — وانکه از تیمار او بیمار شد
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب — تا کشاید در سخن با شاه لب
از پس چل روز آن بیخورد و خواب — آن پسر را دید یکساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جانفزای — از چه تو غرقی بخون سر تا بپای
گفت در خون ز آشنائی توام — این چنین از بیوفائی توام
باز کردی پوست از من بیگناه — از وفاداری نبود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم با تو بردارم کنی — سر بری و سرنگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو — در قیامت داد بستانم ز تو
شاه چون بشنید از وی این جواب — در زمان برجست دل پر خون ز خواب
شور غالب گشت بر جان و دلش — هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش
گشت او دیوانه و از دست شد — ضعف در پیوست و غم پیوست شد

خانهٔ دیوانگی در باز کرد   نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد

گفت ای جان و دل بیحاصلم   خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای پسر سرگشتهٔ من آمدی   پس بزاری کشتهٔ من آمدی

همچو من هرگز شکست خود که کرد   آنچه من کردم بدست خود که کرد

می سزد گر من بخون آغشته‌ام   تا چرا معشوق خود را کشته‌ام

در نگر آخر کجائی ای پسر   خط مکش در آشنائی ای پسر

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام   زانکه این بد جمله با خود کرده‌ام

از کجا جویم ترا ای جان من   رحمتی کن بر دل حیران من

گر جفا دیدی تو از من بیوفا   تو وفاداری مکن بر من جفا

از تنت گر ریختم خون بیخبر   خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کین خطا از من برفت   خود چه سودا این خطا بر من برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان   بی تو من کی زنده مانم در جهان

بی تو چون یکدم سر خویشم نماند   زندگانی یکدم و دم بیشم نماند

جان بلب آورد بی تو شهریار   تا کند بر خونبهای تو نثار

می نترسم من ز مرگ خویشتن   لیک ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذرخواه   می نیارم خواست عذر یک گناه

کاشکی حلقم بریدندی به تیغ   وز دلم گم گشتی این درد و دریغ

خالقا جانم درین حسرت بسوخت — پای تا فرقم درین حیرت بسوخت
جان من بستان بفضل ایداد کر — زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد — درمیان خاموشی بیهوش شد
عاقبت بیک عنایت دررسید — شکرها بعد شکایت دررسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه — بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد بیاراستان پسر را در نهان — پس فرستادش بر شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ — پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
چون بدید آن ماه را شاه جهان — می ندانم تا چه گویم وصف آن
شاه در خاک و پسر در خون فتاد — کس نداند این عجایب چون فتاد
شاه چون شد از فراق او خلاص — هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
بعد از ان کس واقف اسرار نیست — زانکه آنجا موقع اغیار نیست
آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید — کور دید آنخال و چشم کر شنید
من کیم آنرا که شرح آن دهم — ور دهم آنشرح خط بر جان نهم
نارسیده من دهم چون شرح او — تن زنم چون مانده ام در طرح او
گر اجازت باشد از پیشان مرا — زود فرمایند شرح آن مرا
چون سر مویی نیست اینجایگاه — جز خموشی روی نیست اینجایگاه
نیست ممکن آنکه باید یک زمان — جز خموشی کو هست تیغ زبان

گرچه سوسن ده زبان بیش آیدت — عاشق خاموشی خویش آیدت
اینزمان باری سخن کردم تمام — کار باید چند گویم والسّلام

حکایت شهزادهٔ صاحب جمال و عاشق شدن درویشی برو

پادشاهی ماه رخ خورشید فر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن آن پسر هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
خاک او بودند دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست — زانکه وصف روی او یکموی نیست
گر رسن کردی از آن زلف سیاه — صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز — کار کردی بر همه عالم دراز
وصف حسن آن بت یوسف مثال — شرح نتوان داد در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی — آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون نمک کردی نثار — صد هزاران گل شکفتی در بهار
از دهانش چون نشد معلوم هیچ — زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر — هرچه گویم بیش از آن بود آن پسر

چون برون راندی سوی میدان فرس
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس

هر که سوی آن پسر کردی نکاه
بر کرفتندیش در ساعت ز راه

بود درویشی کدائی بی خبر
بی سر و تن شد ز عشق آن پسر

قسم او جز عجز آشفتن نبود
جانش میشد زهرهٔ کفتن نبود

چون بیافت آن درد راهم داشت او
عشق و غم در جان و دل میکاشت او

میکریست و می نکفت و می نهفت
میکداخت و می نخورد و می نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان
همچنان میداشت آن غم در نهان

روز و شب روی چو زر آنکه چو سیم
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

ذره زو بودی کدائی ناصبور
کان پسر که کاه بکذشتی ز دور

شاهزاده از دور چون پیدا شدی
جملهٔ بازار پر غوغا شدی

در جهان بر خواستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدندی در کریز

چاوشان کز پیش و از پس میشدند
هر زمان در خون صد کس میشدند

نیک بردا بر در رفتی تا بماه
قرب یکفرسنک بکرفتی سپاه

چون شنیدی بانک چاوشان کدا
سر بکشتی وو در افتادی ز پا

عشق آوردی و در خون آمدی
وز وجود خویش بیرون آمدی

چشم بایستی در آن دم صد هزار
تا بر و خون میکریستی زار زار

کاه چون نیلی شدی آن ناتوان
کاه خون از چشم او کردی روان

گاه بفسردی ز آهش اشک او
گاه اشکش سوختی از رشک او

نیم کشته نیم مرده نیم جان
هم بدست او نبودی نیم نان

اینچنین کس را چنین افتاده است
آنچنان شهزاده چون آید بدست

نیم جو سایه بدو آن بی خبر
خواست تا خورشید را گیرد ببر

میشد آن شهزاده روزی با سپاه
آن گدا یک نعره زد آنجایگاه

زو برآمد نعرهٔ بیخویش شد
گفت جانم سوخت عقلم بیش شد

این سخن میگفت آن سرگشته مرد
هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد

چند خواهم سوخت جان خویش ازین
نیست صبر و طاقت من بیش ازین

چون بگفت این گشت زائل هوش او
پس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زو آگاه شد
عزم عمرش کرده پیش شاه شد

گفت بر شهزاده ات ای شهریار
عشق آورد است رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد
کز تف او مغز دل در جوش شد

گفت هان خیزید بردارش زنید
پای بسته سرنگونسارش کنید

در زمان رفتند خیل پادشاه
حلقه کردند گرد آن گدا

پس بسوی دار بردندش کشان
بر سر او گشته خلقی خونفشان

نه ز دردش هیچکس آگاه بود
نی کسش آنجا شفاعت خواه بود

گفت مهلم ده ز بهر کردگار
تا کنم یک سجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفت ای آله / چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش از آن کز جان برآیم بی خبر / روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکباره نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجتخواه تست / عاشق است و کشتنی راه تست
چون نبینم روی آنشهزاده خویش / صد هزاران جان توانم داد بیش
هستم از جان بندهٔ آزر هنوز / گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چونکه حاجت می برآری صد هزار / حاجت من کن روا کامم برار
چون بخواست آنحاجت آنمظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آن راز زان پنهان وزیر / درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست / حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت / در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از و در دل فتاد / خوش شد و در عفو کردن دل نهاد
شاه عالی گفت آن شهزاده را / سر مگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز زیر دار شو / پیش آن دلدادهٔ خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده / بیدل تست او دلش را باز ده
لطف با او کن که قهر تو کشید / نوش ده او را که زهر تو چشید

از رهش برگیر و سوی گلشن آر — چون بیاری باخودش سوی من آر
رفت آن شهزاده یوسف جمال — تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین — تا شود با ذره خلوت نشین
رفت آندر پای پرکوهر خوشی — تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایکه بر سر زنند — پای بر کوبند و دستی بر زنند
آخر آن شهزاده زیر دار شد — چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید — سرنگون بر روی خاک افتاده دید
محو گشته گم شده ناچیز هم — زین بتر چه بود که بود او نیز هم
چون چنان دید آن بخون آغشته را — آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه — برنمی آمد باشک آن پادشاه
اشک چون باران روانکرد آنزمان — گشت حاصل صد جهان درد آنزمان
هر که او در عشق صادق آمده است — بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدق عشق پیش آید ترا — عاشق و معشوق پیش آید ترا
آن گدا آواز شه نشنیده بود — لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت سر از خاک راه — در بر خود دیده روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب — گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب
بود آندرویش خود در آتشی — قربتش افتاد با دریاوشی

چون بلب آورد و گفت ای شهریار | چون چنینم میتوانی کشت زار
حاجت این لشکر و این شه نبود | این بگفت و گوئیا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان به بخشید و بمرد | همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد | فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد | تا فنائی عشق با ایشان چه کرد
جملهٔ مردان فنای ره شدند | در فنای حق بحق آگه شدند
ای وجودت با عدم آمیخته | لذّت تو با الم انگیخته
تا نباشی مدّتی زبر و زیر | کی توانی یافت ز آسایش خبر
گر نخواهی کرد تو این کیمیا | یک نفس باری بنظاره بیا
دست بگشاده چو برقی جستهٔ | در علاقه پیش برقی بستهٔ
این چکارست مردانه در آی | عقل برهم سوز و مردانه در آی
چند اندیشی چو من بیخویش شو | یکنفس در خویش خویش اندیش شو
منکه نی من مانده ام نی غیر من | برتر است از عقل شر و خیر من
گم شده در خویشتن یکبارگی | چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت | هر دو عالم گم ز یک ارزن نیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب | من نماندم باز شد آبی بآب
هر چه گاهی بردم و که باختم | جمله در آب روان انداختم

قطره بودم گم شدم هیچم نماند	ذرهٔ در دل خم و پیچم نماند
گرچه گم گشتن نه کار هرکس است	در فنا گم گشتگی چون من بس است
کیست در عالم ز ماهی تا بماه	کو نخواهد گشت گم این جایگاه

در خاتمهٔ کتاب

گردی ای عطار بر عالم نثار	نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان	وز تو در شورند عشاق زمان
گه دم از عشق علی الاطلاق زن	گه نوائی پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد	عاشقان را دایم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور	منطق الطیر و مقامات طیور
از سر دردی درین ایوان درآی	جان بیبازو درین میدان درآی
درچنین میدانکه جان شد ناپدید	بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردی درو	روی ننماید ترا گردی دراو
دلدل درد تو چو نشد کام زن	گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو	گی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست	در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه	از سر کبری بشعر من نگاه

از سر دردی نکه کن دفترم — تا ز یک صد درد آری باورم

گوی دولت آن برد تا پیش گاه — گر ز سر دردی کند این را نگاه

هر که زین تعریف من بوئی ندید — از سبیل سالکان بوئی ندید

درگذر از سادگی و زاهدی — درد باید چاره و افتادگی

هر کرا دردیست درمانش مباد — هر که درمان خواهد و جانش مباد

مرد باید تشنهٔ و بیخورد و خواب — تشنهٔ کو تا ابد نرسد بآب

هر که زین شیوه سخن در روی نیافت — از طریق عاشقان در روی نیافت

هر که او برخواند مرد کار شد — وانکه او دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار آمدند — اهل معنی مرد اسرار آمدند

این کتاب آرایش است ایام را — خاص را داده نصیب و عام را

زانکه گر پرده شود از کفر باز — تو توانی کرده از کفر احتراز

لیک آن علم جدل چون ره زند — بیشتر بر مردم آگه زند

گر از آن حکمت دلی افروختی — کی چنان فاروق برهم سوختی

شمع دین چون حکمت یونان بسوخت — شمع دین زین جمله بر نتوان بسوخت

حکمت یثرب بس است ای مرد دین — خاک بر یونان فشان از درد دین

تا بکی گوئی تو ای عطار حرف — نیستی تو مرد این کار شگرف

از وجود خویشتن بیرون آی پاک — خاک شو از نیستی در روی خاک

تا تو هستی پایمال هر خسی   نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه   ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گرنیم مرغان راه هیچ کس   ذکر ایشان کرده ام من هست بس
آخرم زان کار او گردی رسد   قسمم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت در گفتن شخصی صوفی را که از مردان حق سخن چند گوئی

صوفی را گفت آن مرد کهن   چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبانرا بر دوام   اینکه میگویند از مردم مدام
گرنیم زایشان از ایشان گفته ام   خوشدلم کین قصه از جان گفته ام
جمله دیوان من دیوانگی است   عقل را با این سخن بیگانگی است
جان بگردد پاک از بیگانگی   تا نیابد بوی این بیگانگی
من ندانم چند گویم ای عجب   چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت کرده ام   درس بیکاران غفلت کرده ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بخود عذر گناه خود بخواه
گر دمی با کار او در کار می   ای چنین مستغرق اشعار می
گر مرا در راه او بودی مقام   شین شعرم سین سر گشتی مدام
شعر گفتن حجت بیحاصلی است   خویشتن را دید کردن جاهلی است

لیک معذورم درین گفتار من — گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی — هم بشعر خود فرو رفتم بسی
گر تو مرد رازجوئی بازجوی — جانفشان خونگری و رازجوی
گر مشام آری بحرف ژرف من — بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند — بس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من و تریاک ده — سوخته دارم جگر خوناک ده
هست خلق بی نمک بس بیخبر — لاجرم زان میخورم تنها جگر
از دلم آن سفره را پر نان کنم — گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است — کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش — بس بود این نانم و آن نانخورش
شکر ایزد را که درباری نیم — بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم — نام هر دونی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده ام — نی کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممدوحم بس است — قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا — تابکی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم — در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه و نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک

من چنان در درد خود درمانده ام / کز همه آفاق دست افشانده ام

گر دریغ و درد من بشنودهٔ / تو بسی حیران تر از من بودهٔ

جسم و جان رفت و ز جان جسم من / نیست جز درد و دریغ قسم من

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ / گفت چون ره اندارم زاد و برگ

از خوی خجلت کفنی گل کرده ام / پس از ان خشتی بحاصل کرده ام

شیشهٔ از اشک دارم نیز من / ژندهٔ برچیده ام بهر کفن

آن کفن چون برتنم پوشید پاک / زود تسلیمم کنید آنکه بخاک

چون چنین کردید تا محشر ز میغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ

دانی این درد و دریغ از بهر چیست / پشهٔ با باد نتوانست زیست

سایه از خورشید میجوید وصال / می نیابد نیست سودای محال

هر که او بنهد درین اندیشه سر / او ازین بهتر چه اندیشد دگر

هر که شد از زهر بدعت دردمند / بس بود تریاقش این حرف بلند

سخت تر بینم بهر دم مشکلم / چون بپردازد ازین مشکل دلم

کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ / خشک لب غرقه بدریا ماندهٔ

نه مرا همراز و همدم هیچکس / نه مرا همدرد و محرم هیچکس

نی زهمت میل ممدوحی مرا / نی زظلمت خلوت روحی مرا
نی بہ تنہائی صبوری یکدمم / نی زدل از خلق دوری یکدمم
نی دل کس نی دل خود نیست هم / نی سر نیک و سر بد نیست هم
نہ هوای لقمۂ سلطان مرا / نہ قفا و سیلی دربان مرا

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام / عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل زخود ناپدید / آنزمان کورا پدر سر می برید
چون بود آنکس کہ او عمری گذاشت / همچو آن یکدم کہ اسمعیل داشت
کس چہ داند تا درین جنبش و تعب / عمر او چون میگذارد روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار / گاه می گریم چو ابر نوبهار
از فروغ شمع می بینم خوشی / می نہ بینی در سرا و آتشی
آنکہ از بیرون کند در من نگاه / پی برد هرگز درون سینہ راه
از وجود خود نکردم هیچ سود / آنچہ کردم آنچہ گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم
اینزمان جز عجز و جز بیچارگی / می ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب / بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت — گفت چون شد در جهانم کار سخت

چون مرا بس خویشتن دشمن بدید — ضعف و نومیدی و عجز من بدید

رحمتش آمد بران بیچارگیم — پس ببخشید از کرم یکبارگیم

خالقا بیچارهٔ راهم ترا — همچو مور لنگ در چاهم ترا

من نمیدانم که از اهل چه ام — یا کجایم یا کدامم یا که ام

بی تنی بی دولتی بی حاصلی — بینوائی بیقراری بیدلی

عمر در خون جگر بگذاشته — بهرهٔ از عمر نابرداشته

هرچه کردم جمله تاوان آمده — جان بلب عمرم بپایان آمده

من نه کافر نه مسلمان مانده ام — در میان هردو حیران مانده ام

نی مسلمانم نه کافر چون کنم — مانده سرگردان و مضطر چون کنم

در ره تنگم گرفتار آمده — روی در دیوار پندار آمده

بر من بیچاره این در برگشای — وین ز راه افتاده را راهی نمای

میتوانی سوخت از آهم گناه — هم ز اشکم شست دیوان سیاه

هر که در یاهای اشکش حاصلست — گوئیا کو در خور این منزل است

عجز و افلاس آمد اینجا متاع — آفتاب اندر خرابی زد شعاع

حکایت

در دهی میرفت پیری راهبر — دید از روحانیان حلقی مگر

بود نقدی نیک و رائج درمیان — میربودند آنزمان روحانیان

هر که کرد آن نقد عالی را سوال / گفت چیست آن نقد بر گویند حال

مرد روحانیش گفت ای مرد راه / دردمندی میگذشت اینجایگاه

بر کشید آهی ز دل پاک و برفت / ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت

ما کنون از اشک گرم و آه سرد / میبریم از بیکدگر در راه درد

یارب اشک و آه بسیاریم هست / گر ندارم هیچ این باریم هست

چون رواجی داد اینجا اشک و آه / بنده دارد این متاع اینجایگاه

میروم گمراه و ره نایافته / دل چو دیوان خزینه نایافته

رهنمایم باش و دیوانم بشوی / از دو عالم تختهٔ جانم بشوی

بی نهایت درد دل دارم ز تو / جان اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر / کاشکی بودیم صد عمر دگر

تا در اندوهت بسر می بردمی / هر زمان دردی دگر می بردمی

مانده ام در چاه زندان پای بست / در چنین جایم که گیرد جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد

گرچه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن گر جنس آگاه آمدم

حکایت

گر چو یخ افسردهٔ دید این کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خوانی میسر آیدت / بیشکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروس خانگی در عز و ناز / جز بتدریجی نیفتد پرده باز

تا قیامت نیز چون من بیخودی　　در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت جانفشان　　ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی　　کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک منصف خود شناسد قدر من　　زانکه پنهانست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی　　خود سخندان داد بدهد بیشکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام　　گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار　　یاد کردم بس بود این یادگار
گر کسی را ره نماید این کتاب　　بس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون بآسایش شود این یادگار　　در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده ام زین بوستان　　یاد آریدم بخیر ای دوستان
زین سخن گر خفتهٔ عمر دراز　　یکنفس بیدار دل گردد براز
بیشکی دایم بر آید کار من　　منقطع گردد غم و تیمار من
همچو مشکوتی شد از دود دماغ　　شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند　　زاتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی　　چند گوئی تن بزن واسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن　　می بسوزم گر نمیگویم سخن
بر کسی فخری نمیسازم بدین　　خویش را مشغول میدارم بدین

گرچه از دل خالیم از درد دین — چند گویم من نیم من مرد این

گر همه افسانهٔ بیهوده کیست — کار مردی از منی پالوده کیست

دل که او مشغول این بیهوده شد — زو چه آید چون سخن فرسوده شد

می بباید ترک این تیمار کرد — زین همه بیهوده استغفار کرد

چند خواهم بهر جان در جوش بود — جان نشاندن باید و خاموش بود

در نزع افتادن دانای دینی

چون بنزع افتاد آن دانای دین — گفت اگر دانستمی من بیش ازین

کین شنو برگفت چون دارد شرف — در سخن کی کردمی عمری تلف

گر سخن را نیک گوئی ور بود — این سخن ناگفت نیکوتر بود

کار آمد حصّهٔ مردان مرد — حصّهٔ ما گفت آمد اینست درد

چون بخفت از ناز هم چون سرکشی — تا منت افسانه میگویم خوشی

خوش خوشست عطار اگر افسانه گفت — خواب خوشتر آید و تو خوش بخفت

بسکه ما در دیگ روغن ریختیم — بس که از خلق خون آویختیم

بسکه ما این خون فراوان داشتیم — بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم

بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد — بسکه درمان کردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شستم از خود دست و رفتم در کنار

رحمت کلی چو دریابد مرا — در جوار حق پس آوارد مرا
جز بحق باید زپیشانیت خواست — این بدست من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود — نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او کزو فربه نشد — اینهمه بشنود و یکدم به نشد
تا بمیرم من بصد زاری زار — او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین — ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا تو بودی پند میدادی مدام — خلق را این پند امروزی تمام
زائد آمد پند حال از پند قال — این همه نقش است و آن جمله کمال
پند گیر ای دل که گرداب بلاست — زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان نطق مرغان سر بسر — با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
در میان عاشقان مرغان ورند — گر قفس پیش از اجل در می پرند
جمله را شرح و بیانی دیگر است — زانکه مرغانرا زبانی دیگر است
هر که نام این برد در راه عشق — نیست در ایوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه — دوست تر دارم ز فای فلسفه
بوسعید مهنه با مردان راه — بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار — تا درون خانقه آشفته وار

پردهٔ ناسازکاری سازکرد / گریه و بدمستی آغاز کرد
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز / از چه میگریی بمن ده دست خیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو
دستگیری نیست شیخا کار تو / نیستم من در شمار تو برو
شیخ در حال او فتاد از درد او / شرح گشت از درد روی زرد او
مانده ام در چاه و در زندان مست / در چنین جائی که گیرد جز تو دست

در خاتمهٔ کتاب

منت ایزد را و حمد بیشمار / هم سپاس او را و شکر آشکار
جان ما در بوستان حمد تو / واله و مست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخای ثناست / مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز حیران آمده / هم سر انگشتش بدندان آمده
پس درود بی نهایت از خدا / باد بر جان رسول مجتبا
ان تعدوا نعمة الله کرد یاد / وا و لاتحصوا بسوز درد داد
آنکه باشد این درودش دائما / مرهم درد و دوای جان ما
جان بکلی شیفته در کار تست / ای رسول او تشنهٔ دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر / تا ببیند روی تو در او نگر

همچنان دل در تحیر فرد بود ‏ گاه اندر حمد و گاهی درد بود
حق تعالی از مدد درها کشاد ‏ واتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا ‏ بیستم روزی بد از ماه خدا
در صفا و ذوق و در آسایشی ‏ دم بدم خوشوقت از بخشایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال ‏ هم ز تاریخ رسول ذو الجلال

گفت عطار از همه مردان سخن
گر تو هم مردی بخیرش یاد کن

تَمَّتِ الکتابُ بِعَونِ اللهِ المَلِکِ الوَهّابُ

خاتِمَةُ الطَّبع

الحمد لله والمنة که درین زمان سعادت اقتران کتاب
مُستطاب منطق الطیر بحُسن اهتمام و خوبی انتظام
جلال خواجه بمطبعِ جلالی واقع بمبئی
۱۳۳۱ھ حلیه طبع پوشید
کتبه عبد الرشید
غفر له







